

ادبیات

شماره پنجم - اول آبان ماه ۱۳۸۹

...

گی با پیمان اسماعیلی، جواب‌های یک نویسنده!

داستان‌هایی از پیوند عامری و علی باقری - اشعاری از آرش معدنی پور، هادی بیگی و وحید عزیزاده - ترانه‌هایی از مهدی کربلایی، نیما کوکلانی و مهرداد شهابی - ترجمه‌هایی از چارلز بوکوفسکی (ملیحه بهارلو)، اریش فرید (مرتضا فخاریان و اشتفانی فون گمینگن) و ساکورا نومیکو (یاسمن بهمن‌آبادی) - معرفی کتاب‌های «قصه‌های پریوار و داستان‌های واقعی» اثر کامران محمدی (آرش معدنی پور)، «چیزی در همین حدود» اثر بهروز ناکره‌ای (داود آتش‌بیک) و نقدهایی بر «همین است که هست» اثر سودابه فرضی پور (علی رشوند)، «بازی مهندسی یک رمان» اثر قاسم کشکولی (سینا حشمدار) و «توپ شبانه» اثر جعفر مدرس صادقی (سینا حشمدار) - گفتگویی با پیمان اسماعیلی (سینا حشمدار) - پرونده ادبی: «لحن»، پیمان اسماعیلی (داوود آتش‌بیک) - زبان پارسی در تاریخ و واژگان پارسی (علی جباریان)



شماره پنجم – اول آبان ماه هزار و سیصد و هشتاد و نه

سرمقاله

سینا حشمدار

داستان

علی باقری: اکیپ جنگ

پیوند عامری: زنگ املا

شعر

مهدی کربلایی

آرش معدنی‌پور

هادی بیگی

وحید علیزاده

ترانه

نیما کولائی

مهرداد شهبابی

ترجمه

مرتضا فخاریان و اشتفانی فون‌گمینگن (پیش از آنکه بمیرم . . . – اربیش فرید)

ملیحه بهارلو (اعتراف – چارلز بوکوفسکی)

یاسمن بهمن‌آبادی (نیمکت – ساکورا نومیکو)

معرفی کتاب

داوود آتش‌بیک: (جیزی در همین حدود – به‌روژ ناکره‌ای)

آرش معدنی‌پور: (قصه‌های پریوار و داستان‌های واقعی – کامران محمدی)

نقد

علی رشوند: نقدی بر «همین است که هست» نوشته سودابه فرضی‌پور

گپ و گفت

سینا حشمدار: گفت و گویی با پیمان اسماعیلی

پرونده

داوود آتش‌بیک: (پرسش سوم: لحن)

مقاله

سینا حشمدار: مروری بر آثار چاپ شده سال ۸۸

تاریخ

علی جباریان: زبان پارسی در تاریخ (گام سوم)

علی جباریان: ژرفای واژه‌ها (بخش دوم)

گزارش

امین صداقت‌پور: (شبی با رایتر ماریا ریلکه)

اروپایی‌ها برگ می‌بستند به خودشان ما منشور حقوق بشر داشته‌ایم و ما با فرهنگیم و همه هم زده‌ایم!! اگر همان لحظه از آن فرد با فرهنگ بیرسیم دوست عزیز شما می‌توانی اسم دو تا از نویسنده‌های معاصر را فقط نام ببری چنان نگاهی بهت می‌اندازد که انگار از بیخ بحث کتاب بیشتر شبیه به یک شوخی بی نمک و از مد افتاده و نویسنده صرفاً وسیله‌ایست برای سرگرمی!! پس باید قبول کرد که "بابا مارا چه به این حرف‌ها اصلاً..."

بحران مضمون در مملکت گل و بلبل یا وقتی پیرهن روی شلوارت باشد...

در شماره قبلی ادبیات ما بحثی داشتیم پیرامون مضمون و مضمون گرایی در ادبیات که با توجه به استقبالی خیلی خوبی که از آن شد جای چند صحبت را باز کرد.

اول، از همه دوستان منتقد که با اسم و آدرس جعلی کامنت گذاشته بودند درخواست می‌کنم در صورتی که واقعاً حرفی برای گفتن دارند برای ما ایمیل کنند تا در مطلبی جداگانه روی سایت قرار دهیم تا هم کارشان دیده شود و هم بدانیم که طرف صحبت چه کسی‌ست. از آدم‌های مجازی که بگذریم، تعدادی از دوستان هم با اسم حقیقی آمده بودند و سوالاتی را مطرح کرده بودند که اگر نگارنده مطلب خود صلاح بداند جوابی در خور خواهد داد که این مهم تا بدین جا اتفاق نیافتاده است!

دوم باید تشکر کنم از امیرحسین یزدان‌پد عزیز که مطلبش جان تازه‌ای به این بحث داد و چپ و راست را به جان هم انداخت. چپی‌ها و روشنفکرها شاکی بودند که چرا ما را به هیچ‌گرفتی و به ما انگ بی‌مفهومی زده‌ای و راست‌ها شکار بودند که یک روشنفکر هر کاری کند آخرش هم روشنفکر است و طرف جبهه خودش را می‌گیرد اما به نظر شخصی خودم از کسانی که اظهار نظر کرده بودند کسی نتوانسته بود مثل خود نگارنده متن، بی‌طرفی را رعایت کند و حداقل سعی این را داشته باشد که جدای از سلیقه‌اش بنویسد.

اما باز هم در نظر شخصی‌ام درباره آن مطلب باید بگویم که به نظرم کمی بی‌انصافی‌ست که بیاییم در مملکتی از مضمون‌گرایی صحبت کنیم که توی خیابان‌هایش حتا جیب شلوارت را هم می‌گردند، کدام آدم عاقلی جرات این را دارد که در اینجا تابو شکنی کند؟ اصلاً بحث سیاسی نیست، باور کنید! این بحث خیلی ریشه‌ای‌تر از این صحبت‌هاست. کسی دلش نمی‌خواهد درباره موضوعات خاص صحبت کند چون جامعه از کوچک‌ترین جز خودش-که همانا خانواده می‌باشد- همچنین اجازه‌ای به او نمی‌دهد تا مراحل بالاتر که به منتقد، ناشر و ارشاد عزیز و دوست‌داشتنی می‌رسد، حالا در آشفته بازار اگر بیاییم از کتابی مثل بیوتن فکت بدهیم جای تعجب دارد. رضامیرخانی آمده از باورهایش در کتاب استفاده کرده. دغدغه‌های یک مسلمان در جامعه‌ای امپریالیستی! که من نمی‌فهمم مگر یک مسلمان در جامعه ایرانی خودمان دغدغه ندارد که باید برود سراغ آمریکای جهان‌خوار! یعنی مملکت انقدر برای یک مسلمان جفت و جور است؟؟

حالا از شما این سوال را دارم! کدام ما می‌توانیم از باورهای خودمان، آنطوری که رضا امیرخانی نوشته و به راحتی مجوزش را گرفته، بنویسیم و امیدی به چاپش داشته باشیم؟ رفیق، اینجا ایران است، اینجا از همراه داشتن دی‌وی، دی‌جرم محسوب می‌شود تا صحبت با دختر! باورتان می‌شود؟؟، اینجا ایران است و مردمش سال‌هاست که به خیلی چیزها عادت کرده‌اند، اینجا ما هنوز تو مسئله چاپ کتاب‌هایمان مانده‌ایم، حالا چطور می‌توانیم از مضامینی که دلمان می‌خواهد در کتابمان بیاوریم و نیم ساعته مجوز بگیریم؟، اینجا فیلم در حال ساخت توقیف می‌شود و مسئولانش با لبخند رو به دوربین می‌گویند خوب کردیم، اصلاً بازم می‌کنیم! اینجا خیلی چیزها به آن پیرهن روی شلوار امیرخانی برمی‌گردد، باور کن رفیق، باور کن.

دوستان وقت گل آن به که به عشرت کوشیم!!

به جای این صحبت‌ها بیایید با هم دوست باشیم بچه‌ها...

سینا حشمدار / آبان ماه یکهزار و سیصد و هشتاد و نه

برای این شماره خیلی زحمت کشیده شده خواهش می‌کنم در کامپیوتر دیگران نگاهش نکنید، هر کسی هم بهتان گفت بگذار در کامپیوترت نگاه کنم بهش آدرس سایت را بدهید و بگویید کافی نت همین سر کوچه هست، من به سینا و "ادبیاتِ ما" خیانت نمی‌کنم. قربانتان بشوم الهی که چقدر شما گلید.

طرحی برای سالی که گذشت

در این شماره ادبیات ما قصد داریم مبحث جدیدی را در سایت باز کنیم و به بهانه مسابقه وبلاگی سایت خوابگرد برای انتخاب کتاب سال 88 به مرور آثار برگزیده این سال بپردازیم. در همین راستا در هر شماره سعی بر این داریم که چند کتاب را مورد بررسی قرار بدهیم و از تمام اهالی ادبیات و مخصوصاً وبلاگ‌نویسان دعوت می‌کنیم تا در صورت تمایل ما را همراهی کنند. باشد که رستگار شویم!!

اصلاً ما را چه به این حرف‌ها...

به قول مهدی یزدانی خرم در سرمقاله این شماره نافه، مارا چه به نوبل؟ اصلاً ما را چه به این حرف‌ها؟ راست و حسینی که نگاه کنید همه‌مان وقتی نزدیک جایزه سالانه نوبل می‌شود ته دلمان می‌خواهیم یکی از کسانی که امید همیشه‌گی ما بوده‌اند برای این جایزه-مثل دولت‌آبادی و براهنی- امسال حداقل کاندید بشوند. دلمان می‌خواهد آن آبروی از دست رفته که نمی‌دانم چرا حق خودمان می‌دانیمش با گرفتن جایزه‌ای به این بزرگی دوباره برگردد و به همه دنیا ثابت کنیم که ما هم هستیم و ادبیات داریم و فرهنگ داریم و سوسمارخور نیستیم!! ولی بیاییم یک بار هم که شده منطقی نگاه کنیم، حالا که خودمانیم و این متن هم فارسی‌ست و غریبه‌ها زیاد ازش سر در نمی‌آورند، کجای کار ما به این حرف‌های گنده می‌خورد؟ همین الان ده نفر را دور هم جمع کنید کدامشان حتی یک کتاب از دولت‌آبادی و یا براهنی-که تازه مطرح‌های ما هستند- خوانده‌اند؟ چند نفر از اهالی ادبیات و کتاب‌خوان‌های حرفه‌ای کلیدر یا رازهای سرزمین من را خوانده‌اند؟ رفقا اصلاً بخوانید شاید دیدید آنقدر که فکر می‌کردید خوب نبودند و الکی دل خوش بوده‌اید، ده نفر از این اهالی ادبیات را جمع کنید اگر توانستید سه تا نظر مثل هم پیدا کنید، اگر توانستید دو نفر را پیدا کنید که اول حرفش بگوید البته رضا براهنی نویسنده و منتقد بزرگ‌ست اما به نظر من... و همان اول یا طرف را به اوج نبرد یا با خاک یکسانش نکند! خب وقتی ما هنوز نسبت به بزرگان ادبیاتمان با نفرت و کینه صحبت می‌کنیم خدا به کوچک‌ترهایش رحم کند.

وقتی هنوز هم که هنوز هست بزرگ‌ترین افتخارمان هدایت است و بوف کورش چه امیدی به جهانی شدن این ادبیات داریم که هنوز نتوانسته وارد جامعه کتاب‌خوانش شود؟ مگر می‌شود ادبیاتی برای جهانی شدن در داخل کشور خودش و در بین هم‌زبان‌هایش همه‌گیر نشود؟ شما نگاه کنید به تیراژهای میلیونی آثار موراکامی در ژاپن یا فوئنتس و تابوکی و ... حالا بیایید تیراژ کتاب‌های همین بزرگان ادبیات را جمع بزنید و به رقم‌های خنده‌دار برسید. درست است که تیراژ کتاب هیچ ملاکی برای ارزش‌گذاری هنری نیست و کسی بابت این چیزها به کسی جایزه نمی‌دهد ولی من شدیداً به این شعار اعتقاد دارم که برای جهانی شدن باید بومی شد و ما هنوز در داخل مرزهای خودمان، بین هم‌زبان‌ها و هم‌میهنان خودمان غریبیم و باید متأسفانه این را قبول کنیم که جامعه‌ای نه تنها بی‌فرهنگ که شدیداً ضد فرهنگ داریم که جلوی هر اقدامی می‌ایستد، جامعه‌ای که هروقت پای فرهنگ به محافش-همه جور محفلی، سیاسی، فرهنگی، خانوادگی و...- باز می‌شود یکی از آن طرف می‌گوید: ما همانیم که کوروش داشته‌ایم و دیگری شروع می‌کند چندین و چند ساعت از حفظیاتش که خدا برکت بدهد امروزه زیاد این‌طرف و آن‌طرف زمزمه می‌شود برای دیگران بلغور کردن که آن موقع که

داستان



علی باقری

اکیپ جنگ

سربازانم دو کله تاس بودند با کفش‌های چینی دوزاری، جنگ را تازه شروع کرده بودیم، در همان گیر و دار صاحب آندو سرباز شدم، شاید جنگ را شروع کردم تا فرمانده باشم، نیاز نبود دلیل قانع کننده‌ای به رایش بیاورم، اولین بازی بود که قواعدش را من تعیین می‌کردم، تانکی از میان کوچه‌های ویرانه می‌گذرد، هرچه سر راهش باشد له می‌کند، به راحتی قورت دادن کیک خام‌های آدم‌ها و ماشین‌ها را زیر تسمه‌هایش می‌گیرد، به هر کجا که دلش بخواهد شلیک می‌کند، پدر از جلوی تلویزیون بلند می‌شود تا قلیانش را چاق کند، من هنوز محو قدرت نمایی تانکم، مادر می‌رود جلوی تلویزیون تا شبکه را عوض کند، اعتراض می‌کنم ولی گوشش بدهکار نیست، توی رختخواب غلت می‌زنم، خوابم نمی‌برد، سوار تانک می‌شوم، جلوی خانه‌مان پارکش کرده‌ام، کوچه‌ها را یکی یکی پشت سر می‌گذارم تا به مدرسه برسم، تمام ماشین‌ها و موتورهای توی مسیر را له می‌کنم، تانک از در مدرسه داخل نمی‌شود، دیوار مدرسه را خراب می‌کنم، چرخ‌های توی حیاط مدرسه می‌زنم، بچه‌ها کف وسوت می‌زنند، راه را برای قهرمان خود باز می‌کنند، لوله‌ای تانک را سمت دفتر مدرسه می‌گیرم، معلم‌ها و ناظم و مدیر آنجایند، شلیک می‌کنم، نصف مدرسه خراب می‌شود، بچه‌ها هنوز هم کف می‌زنند.

دو طرف جنگ به سادگی شکل گرفت بی هیچ دلیل خاصی که بتوانیم از آن سردر بیاوریم، هر دو گروه صاحب یک تانک بودیم، نقشه‌ای تانک از من بود، برای اینکه تانک داشته باشیم فرمانده باید دستانش را عین عقاب باز می‌کرد و روی دوش سربازها می‌گذاشت، وقتی هدف شناسایی می‌شد و موقعیت کاملاً آماده بود، فرمانده دستور شلیک می‌داد، با دو دستش به سربازها آویزان می‌شد، بعد با یک جست سریع جفت پاهایش را به طرف مقابل می‌زد، کار ساده‌ای بود، اما باید دور از چشم ناظم دست به کار می‌شدیم.

بعد از ظهر ملایم پاییز بود، آفتاب پس کله هامان می‌خورد، حیاط پر از بچه‌هایی بود که عین دسته‌های گنجشک از این طرف به آن طرف می‌رفتند، از ناظم خبری نبود، احتمالاً داشت توی دفتر چای می‌خورد، شاید هم مشغول تنبیه یکی از بچه‌ها بود، فرصت خوبی بود، تانک‌ها را سرهم کردیم، از هم دور می‌شویم، هر کدام گوش‌های از حیاط لای بچه‌ها پنهان می‌شود، دستور تجسس و شناسایی را صادر می‌کنم، تانک دوره می‌افتد، سایه هامان دست کمی از سایه یک تانک نداشت، همین احساساتم را ارضا می‌کرد، هدف شناسایی می‌شود، درست پشت سر آن‌ها هستیم، دستور شلیک، گلوله دقیقاً به هدف می‌خورد.

فرماندهی دشمن به شدت روی زمین می‌افتد، از جایش جم نمی‌خورد، حتی یک آخ هم نمی‌گوید، خون عین آب

هندوانه از سرش جاری شده بود، ماتم برد، مغزم عین گچ‌هایی که معلم به سمتان پرت می‌کرد توی سرم افتاده بود، مقصر خودش بود، جنگ را شوخی گرفته بود، ما بین حلقه‌ی بچه‌ها که هرلحظه ضخیم‌تر می‌شد گیر افتاده بودیم، ناظم سراسیمه صف بچه‌ها را درید، زخمی را از روی زمین برداشت، بیشتر از من ترسیده بود، چشمانش بین آن همه چهره دودو می‌زد، لحظه‌ای به خودش آمد، ناگهان مثل دیوانه‌ها فریاد کشید، کار کدوم سگ پدری بوده؟، یکی از سربازانم خودش را خیس کرد، دیگری رنگش عین کاغذ کاهی شده بود، تردید از نگاهش می‌بارید، می‌زنند زیر گریه و طوری که انگار ناظم هیپنوتیزمش کرده باشد با انگشت اشاره مرا نشان داد، توی دفتر مدیر منتظر پدرم هستم تا پرونده‌ام را دستش بدهند، مدیرمی آید بالای سرم و لیچار بارم می‌کند، وقتی از فحش دادن خسته می‌شود برای رفع خستگی می‌زنند پس گردنم، بعد سمت میزش می‌رود، باز کلی فحش بارم می‌کند، حوصله‌ی حرف‌هایش را ندارم، از لای نرده‌های پنجره چشمم می‌افتد به آسمان، هواپیمای جتی پشت سرش یک قطار پنبه‌ای جا می‌گذارد، سوار هواپیما می‌شوم و از دست مدرسه فرار می‌کنم.

مجله الکترونیکی ادبیات ما

هر ماه کلیه مطالب ماه گذشته در قالب فایل PDF برای دانلود روی سایت قرار می‌گیرد.



زنگ املاء

گفتم: «دکتر رسنباغ همسرش را کشت،» گفت: «می‌دانم، تا دوباره شروع نکنی همه‌اش را خواندم،» و دستش که شاید برای شانه‌ام آمده بود، رفت توی موهایم و همان جا ماند و چهارچهری را شروع کرد مثل آن روز که... ،

«من مدرسِ موسیقی به همراهِ سپیدمی گنجهای بانوی اولِ فلوت - دخترک خندید و فلوتش را در انگشتانِ کوچکش فشرد- قطعه‌ای از ساخته‌های مرا در سل مازور برای همه اجرا می‌کنیم» و جیغ همه مثلِ آن دفعه که آن‌قدر «پرنسس! پرنسس!» گفتیم تا مجبور شد از کلاس بیرون برود، درآمد، بعد که پدر با پرنسس برگشت، همه ساکت شدیم و لطیفه که توی بغلِ پرنسس دویده بود، دستش را به طرفِ پدر دراز کرد و گفت: «ما تو رو نمی‌خوایم؛ پرنسسو می‌خوایم.» پدر گفت: «بذارین یه قطعه بزنم، اگه خوشتون نیومد میرم.» بعد از قطعه، که همه برای پدر دست زدیم، ساغر داد زد: «اگه لبی تو هم مثلِ موهای لطیفه قرمز به شن، می‌تونی بمونی.» و پرنسس که حالا یادم می‌آید سرخ شده بود با دستمالِ اول لب‌های خودش، بعد موهایِ لطیفه را پاک کرد و قرار شد دو گروه بشویم. من که هنوز هم بانوی اولِ فلوت نشده‌ام آن روز آن‌قدر خوب اجرا کردم که لطیفه هم دسته‌گلش را به طرف پدر پرت کرد.

دکتر رسنباف وارد آشپزخانه شده و دیده است همسرش دارد قهوه درست می‌کند، رویِ صندلی نشسته و گفته: «تو چیزی می‌خواستی بگویی؟» و همسرش همان‌طور که فنجانی قهوه در دست به طرف او می‌آمده: «نه چیز مهم‌تر از آن مجله‌ی دستت.» دکتر رسنباف مجله‌ی بسته را با دستِ راست، - پوشیده در دستکش سفید- به دستِ او داده و با دستِ چپ فنجان را گرفته و وقتی همسرش مجله را از جای دیگر گشوده و به طرفِ دستی که آن را دراز کرده بود برگردانده، او قهوه، مجله و همسرش را رها کرده و از آشپزخانه بیرون آمده است.

– نوشته بود: «دکتر رسنباغ همسرش را کشت.»

- می‌دانم. تا دوباره شروع نکنی همه‌اش را خوانده‌ام.
بکوب؛ سرد می‌شود.

- لابد در یک عمل باز قلب،

کاسه را هل می دهد جلویم؛ به گوشتهکوبِ نَویِ دستم نگاه می کند و لبخند می زند، می گوید: «بازم که باختی! هفته ی پیش می گفتی کوبیدن راحت تره.»

سرم را بالا آوردم و دستش از روی شانهم لغزید روی زانویم. گفتم: «لابد در یک عمل باز قلب،» صدا؛ نور؛ آب؛ خون. باریکه‌ای است وقتی که از پشتِ پرده‌ی درست کشیده‌نشده در یک بعدازظهر پاییز تو می‌آید نور؛ مانند سی‌اِکتاوِ هفت پیانو است. یک سیِ «گردِ مضاعف» در یک میزانِ هزار هزار، نشت که می‌کند از زخمِ در گلو بیرون خون؛ اول رمانس است و پیانو، بعد فورته می‌شود و چهار چهار، بعد به ترتیب سه چهار، دو چهار و سرانجام در سه هشت تمام می‌شود. سمفونی است انگار، با چه دقتی آن آرشه‌ی شکسته را تراشیدم تا گلویت این سمفونی را فالش اجرا نکند پدر، نکرد هم.

۱۰۔ اجازہ خانم نمی گین؟

- نوشتین! بابا،

– باااااااااااا،

– انار،

[illegible]

- دارد.

- دار د.

- باشد مادر، تو بردی، دفعه‌ی بعد با یک دست می‌کوبم، با یک دست تلت می‌کنم، حالا سیگارمو بده دیگه. چانه‌ام را می‌گذارم روی زانویش و دستم را دورِ مچِ پایش حلقه می‌کنم، لبخند می‌زند و دودِ سیگار را می‌دهد تو‌ی صورتم و می‌گوید: «اول جای،» می‌گویم: «بده می‌ریزم میارم.»

حالا چیست؟ پدر است؟ مدرس موسیقی پرورشگاه است؟ چه قدر تلاش لازم است تا آقای بهنام، مهنوش را از «دکتر رسناب با دستکش‌های سفید» پس بگیرد؟ از آقای سهرابی پس بگیرد؟؟ از اکسپرسیونیزم و کمپوزیسیون‌های رامبراند؟ نمی‌شود پدر! باور کن کودکان شش ساله آن قدر می‌فهمند که بدانند عَرَضی، غیر ضروری و ربطی بودن چیست، آن وقت موسیقی، مهربانی‌های پدری که پدر نیست - گیریم که باشد - ، دل‌تنگی‌ها، ترس‌ها و مسافرت‌ها، همه زهرشان می‌شود، می‌فهمند

پدر، فقط نمی‌دانند که می‌فهمند، ضرورت، ضرورت خون
است پدر.

دکتر رسنیاف همان‌طور که سعی می‌کرده صدایش نلرزد و با دستمال، اشک‌های سمج را از گونه پاک می‌کرده، برای آقای بهنام، همسرش، توضیح می‌داده که در کار تازهاش سعی کرده سنتِ فرانسوی کمپوزیسیون را با سنتِ ایتالیایی آن پیوند دهد. و همسرش آقای بهنام وقتی صدای بوم را می‌شنیده که دکتر رسنیاف زیادی تکانش می‌دهد می‌گفته: «زنگ بزن به سهرابی به یاد با هم گپ بزنین، اگه حوصله‌ات سررفته» و سهرابی که می‌آمده و آقای بهنام و پسرش کیوان می‌رفته‌اند پشتِ پیانو و هی می‌زدند تا شاید مهرنوش بشود دکتر رسنیاف دوباره، برای آقای سهرابی؛ دست‌های مهرنوش را می‌گرفته و می‌گفته: «باز که گریه کردی!» و همین‌طور که دست‌های سهرابی را در دست و لبِ پایین را به دندان می‌فشرد مهرنوش؛ می‌گفته: «ما باخت‌ایم! من و جهانگیر!»

سرم را از روی زانویتش برمی‌دارم و می‌گویم: «همیشه من می‌بازم. باشد می‌روم می‌ریزم می‌آرم.» و وقتی با دو لیوان چای به طرفش برمی‌گردم سیگاری را که با سیگار خودش روشن کرده بود به دستم می‌دهد.

– عصر ساعت چند می‌ری خیاطی؟

— انگار یادت رفته امروز پنجشنبه‌س.

– این هفته‌ها اگر پنجشنبه نداشت همه چی درست بود!
نمی‌شه این نقش مادر ترزا رو یکی دیگه بازی کنه؟

– همیشه که بهت می‌گم اگه بدت می‌آد این چند ساعت که این طفلها از اون قبرستون میان اینجا، بزن بیرون، تازه تو که دوستشون داری؟

- قبرستون چیه خیلی هم جای با کلاسیه، اگه تو هم منو گذاشته بودی سرِ راه الانِ یه همچین جایی زندگی می‌کردم، تازه اگه یکی هم پیدا می‌شد که به خاطرِ من پسرشو از خونه بیرون کنه که دیگه عالی می‌شد، دیگه، من فقط سپیده رو دوست دارم، همون که به جای «فلوت بزنینم» می‌گه «سرود بخوونیم»،

- اون که سپیده نیست! ساغرہ.

- همون، من برم یه ذره بخوابم تا پیداشون نشده.

به یاد با هم گپ بزنین؛ اگه حوصله‌ات سررفته» را برای او اجرا می‌کرده، چنان از کوک افتاده که دیگر نتوانسته است داد بزند: «مهرنوش مهرنوش! منگنه‌ها!»

وقتی آخرین دانش‌آموز ورقه‌ی املایش را به معلم می‌دهد، مرد به طرفِ تخته سیاه می‌رود و آن را از شکلِ صحیح املا که معلم بر تخته نوشته تا بچه‌ها خودشان ورقه‌شان را تصحیح کنند، پاک می‌کند، معلم دستش را از زیر مقنعه‌ی دختر، در موهای او فرومی‌برد: «چند؟»

– نوزده،

– نوزده‌ها رو بیست می‌دم، مقنعه‌ی دختر را درست می‌کند و نگاهش می‌کند تا از کلاس بیرون می‌رود، بعد ورقه‌ی رویِ میز را برمی‌دارد و به مرد می‌دهد.

– نگفتین چرا وکیلِ قاتلِ دوستتون شدین!

– من وکیلِ دختر خوانده‌اش شدم، به ورقه نگاه می‌کند: مطمئنین؟

– بله.

مرد وقتی وارد خیابان می‌شود، دستش به یاد می‌آورد ورقه‌ی تویِ دستش را: «اگه ممکنه دقت کنین که همین بی‌کم و کاست همه جا پخش به شه،» چشمش می‌دود رویِ کلمه‌ها که رویِ یک صفحه‌ی آ چهار، با خط‌های ریز و به هم فشرده نوشته شده‌اند: «من، سپیدمی گنجه‌ای که هرگز بانویِ اولِ فلوت نخواهم شد، پدرخوانده‌ام مدرسِ موسیقی در پرورشگاه و آهنگسازِ کودک را ...» ورقه را به هشت قسمتِ مساوی تقسیم می‌کند و دستش را بالا می‌گیرد تا باد آن‌ها را با خود ببرد، می‌ایستد و نگاهشان می‌کند تا از دیدرس دور می‌شوند.

با خود گفته بود: «این برای فرزین،» چشمش به آبی است که از سمتِ راست، امتدادِ نوری را که از سمتِ چپ می‌تابد، گرفته است.

آقایِ بهنام پس از این که قهوه‌اش را نوشیده، از رویِ صندلی بلند شده، صندلی را زیرِ میز هل داده و به طرفِ دیگرِ میز رفته، فنجانِ دست نخورده‌ی همسرش را برداشته، صندلی او را هم هل داده زیرِ میز، به طرفِ ظرفشویی رفته، فنجان را خالی کرده، هر دو را شسته و آویزان کرده، سرِ راهش به پذیرایی، مجله‌ی پزشکی را از رویِ میز برداشته و با خود به پذیرایی برده، رویِ میز گذاشته، بعد به اتاقِ کیوان رفته و وقتی مطمئن شده خواب است به پذیرایی برگشته و رویِ زمین، پشت به میل و در سمتِ چپ میز نشسته و سیگاری آتش زده، احتمالاً اگر می‌دانسته در تمامِ این مدت، همسرش دارد نگاهش می‌کند، با حرکتِ سریعِ پشتِ انگشتانِ اشاره و میانی، چشمانش را پاک می‌کرده، همسرش که نشسته رویِ میل – و آقایِ بهنام حتماً صدایِ لباسش را شنیده – و گفته: «جهانگیر!» سیگارش را تکانده و گفته: «قهوه‌ات سرد شده بود، اگه می‌خوای یکی دیگه برات درست کنم.» آن وقت دکتر رسنباغ انگشتانِ پاهایش را از لبه‌ی پایینیِ میز برداشته، راست نشسته، مجله را از رویِ میز برداشته، با دست‌هایِ پوشیده در دستکشِ سفید، که اگر محضِ خاطرِ هر چیزِ لعنتی، حداقلِ آن وقتِ شب از دستش درمی‌آورد، شاید یک بار هم که شده می‌توانست باور کند دست را با اشک هم می‌توان استریل کرد – دست‌هایِ یک جراحِ قلب، دست‌هایِ یک نقاش – لوله کرده، چانه‌ی آقایِ بهنام را گرفته و آن مجله‌ی پزشکیِ لوله شده را به دهان آقایِ بهنام فرو کرده و آن‌قدر فشرده و نگه داشته که آن حنجره‌ای که همیشه در هر «گام» و «مود» و «کوکی» که بود همان بیست و سه نِتِ لعنتیِ «زنگ بزن به سهرابی

می‌نویسند: «دکتر رسنباغ همسرش را کشت» و اگر بخواهی بدانی در یک عملِ بازِ قلب یا ... باید بخوانی، بخوانی هم فرقی نمی‌کند، اگر مثلاً بنویسند: «سپیدمی گنجه‌ای، معلمِ کلاسِ اولِ ابتدایی، پدرخوانده‌اش مدرس و آهنگسازِ موسیقیِ کودک را – که او را با کلکِ عقدِ ازدواجِ صوری با دوشیزه بُتگر که بچه‌هایِ پرورشگاه، پرنسسِ صدایش می‌کردند، در سنِ شش سالگی از پرورشگاه گرفت – با آرشه‌ی شکسته و تراشیده‌ی ویولن سل کشت»، فقط یک تصویرِ کلی در اذهان شکل می‌گیرد، و بعد «سپیدمی گنجه‌ای بیمارِ روانی بوده؟» «پدرخوانده می‌خواسته است به او تجاوز کند؟» یا ... اصلاً او پدرخوانده‌اش را نکشته، دکتر رسنباغ همسرِ خودش آقایِ جهانگیرِ بهنام را کشته، بهتر نیست دست بردارم؟ نه، نمی‌شود پدر، ضرورتِ خون است که بیش از رگ باید در زندگی جاری باشد.

زن که واردِ اتاق می‌شود می‌بیند نورِ دمِ غروب مانند لکه‌ی خونی که از زخمی نشت کرده و بعد دلمه شده باشد رویِ گردنِ پسر افتاده، لیوانِ آبی که بالایِ سرش بوده واژگون شده و آب از کنارِ گوشِ راستِ پسر تا زیرِ روزنامه‌ای که تیتِرِ درشتِ «دکتر رسنباغ همسرش را کشت» بر آن دیده می‌شود، رفته است، پسر رویِ بقیه‌ی سطورِ خبر را خط کشیده، به گونه‌ای که بیشترین شباهت را به «خطوطِ حامل» داشته باشند، و زیرِ تیتِرِ درشت، کوچک نوشته است: «کنسرتو برای ویولنسل در سی مینور،» لبانش «ف» فرزین را لمس می‌کنند، ولی پسر را بیدار نمی‌کند، «بگذار بخوابد، هنوز که نیامده‌اند، او هم که بیرون برو نیست،» خم می‌شود و میزبانِ اول را می‌خواند، «می‌دانم که بقیه‌اش را نمی‌نویسی، می‌دانم هم اگر بنویسی ...» همانجا می‌نشیند و سیگاری روشن می‌کند، بی‌که سیگار را از لب بردارد، پرتقالی را پوست می‌کند که

ادبیات ما متعلق به تمام جامعه ادبی ست . . .



وحید علیزاده

1. باران،
گلوگیرِ آسمان شده
ماه،
راه خانه‌اش را گم کرده
ستاره‌ها،
چشم دیدن سیاره‌ها را ندارند و
کهکشانِ راهِ شیری، از گربه‌ها می‌ترسد...
2. در زمین بازی
توپ را بازی ندادیم و هی
زمین را / زمین را / زمین را
شوت زدیم
توپ با خود اندیشید: "زمین را مُنفجر کند."
3. برادری
دروغ گرانیست
که در پاچه‌ی تاریخ رفته است،
چرا که هنوز هم
گُرگ، یوسف را می‌درد شبِ اتفاقی نیست
فانوس روشن کن!



هادی بیگی

- نمی‌دانم فاحشه کدام خانه بودم
که سنگسارم کردند
... آن شهر من؛
کافر شدم، به هر آنچه می‌گوئی،
جمع کردم کودکی‌هایم را
و دور ریختمت.
تمام برگشتنم را از یاد برده بودم
آنگاه که حتی باز می‌گشتم
تا به تمام نمی‌دانم‌هایش ایمان بیاورم.
- بالا و پائین می‌کنم چروک خیابان‌های پیرت را
و محله‌ام را،
کوچه‌ام را،
خانه تمام کشف هویتم را نمی‌یابم.
کار مردمان اینجا این است:
روزها به مرغان دریایی نان می‌دهند
و شب‌ها پاچه می‌گیرند و می‌دهند بالا
می‌دانند، فرزندشان دیگر نان نمی‌خواهد.
- بارها دیدمت
حول و حوش پل قدیمی شهر شده بودی
به دنبال باباهای نان بدست،
که دیشب آتش را بالای سرش پنهان کرده بود؛
و از صبح خمیازه می‌کشد
و دست بر چشمان دیگران می‌گذارد تا نبینند.
می‌فهمم،
دندان عاریه مهم‌تر از تمام تاریخ است.



مهدی کربلایی

باز شب و کوچه‌ها

باز شب و کوچه‌ها، پرسه به دامان شهر
باز نسیم سحر، باز من در به در

باز سرآغاز و باز، رقص به ناکوک ساز
در پی پایان ما، صبح و شروعی دگر

باز نگاهی کثیف، باز دو خط عاشقی

سگ دوی بی حاصلی، عاقبتی بی ثمر

باز در ناز باز، از طرف دلبران
باز جهان بسته بر قتل دل من کمر

باز عرقی حق به خلق، مستی و آزارِ خلق
قصه دیوار و سر، عربده‌ای در گذر

باز به چشمم کشد، شعرِ شلوغی شهر
فصل سکوت هنر، قرن سقوط بشر

حال که گفتیم راز، این همه بر ما متاز
رحم کمی کن مکن، خنده به چشمان تر

مهرداد شهبابی

مای اجباری

دستات تو دستم نمی‌ذاری، دیگه نمیگی دوستم داری
از عمق چشمی تو می‌خونم، حسی شبیه حس بیزاری

هر جا که باشه خوش‌تری بی من، افسرده و کم طاقتم بی تو
کمتر من و تو با همیم حالا، دلسردی از این "ما"ی اجباری

پیراهنت هر شب یه بو داره، امشب پر دودی کجا بودی؟
عطر جدیدت روی اعصابه، لعنت به این عشاق سیگاری!

صحنه عوض می‌شه، لباستم، تو یه نمای بسته می‌بینم
نزدیک من می‌اشی و می‌خندی بازیگر نقشی تکراری

دستات می‌ذاری روی شونم، حتماً یه کاری باز یه جا لنگه

در انتظارم بشنوم تا زود آزاد شم؛ دستات برداری!

از لحن شیرین تو می‌ترسم، از حرف‌های خوب بی‌ربطت
از جمله‌های حسی محضت، گرچه نمی‌گی دوستم داری!

چون آبروت می‌خرم هر بار، بازارت از رونق نمی‌افته
بیمارِ دردی توام دائم، اینه سرانجامِ پرستاری

پابند چی، پابند کی بودم؟ دل بستنِ بی خود به تو تا کی؟
جای تحمل کردنت باید ترکت کنم، به سه وفاداری!

نیما کوکلانی

تمومه دیگه قیل و قال / تَف به علامتِ سوال
رسالتِ هبوط تو / نجاستی ایده آل

دَم کشیده دموکراسی / اُورکتِ سرما‌ای کو؟
چوبِ دو سر طلایِ این / فاشیسمِ فَر فورژه ای کو؟

من خیلی خسته‌ام ، رادیو / چند دقیقه نویزُ ببند
می‌خوام به قدرت برسم / به نیچه بازی‌ام نخند

لیوانی لب پر دین / بپا نیافته رو زمین
با سینی چایی باید / بگذری از میدونِ مین

تو جاده‌ی پسا مدرن / تمدنم تموم شده
سیاستِ زیر زمین / راهی پشتِ بوم شده

من خیلی خسته‌ام رادیو / چند دقیقه نویزُ ببند
می‌خوام به قدرت برسم / به نیچه بازی‌ام نخند



آرش معدنی‌پور

بوی پاییز می‌زند به سَرم
برگ‌ها زیر پایِ خسته / تَرَم
هوسِ یک هوایِ بارانی
کوچه در ابتدایِ ویرانی
می‌روم... می‌روم... به لاکِ خودم
جزئی از خاطراتِ باد شدم
جزئی از خاطراتِ مردی که...
مانده پُشتِ چراغِ زردی که...
ترسِ قرمز شدن، تمام شدن...
مردِ تنهاییِ مُدام شدن
ترسِ رفتن... دوباره در رفتن

ترسِ از ترس و گریه سَر رفتن...

هی کلاغِ سیاهِ آزادی!
بختِ من را به دستِ کی دادی؟
باید این بار... گریه می‌کردم
زیر رگبار... گریه می‌کردم
باید این بار همصدایِ غمِ
این دلِ زارِ گریه می‌کردم
خسته از حرف‌ها و آدم‌ها...
رو به دیوار
گریه می‌کردم...

تقویم ادبی آبان ماه:

فریدون مشیری - شاعر - درگذشت: 1379/8/2

ابولقاسم حالت - شاعر - درگذشت: 1371/8/3

محمود پاینده لنگرودی - درگذشت: 1377/8/5

رسول پرویزی - نویسنده - درگذشت: 1356/8/8

منوچهر شیبانی - شاعر - درگذشت: 1370/8/20

سید محمد علی جمالزاده - نویسنده - درگذشت: 1376/8/15

محمد اقبال لاهوری - شاعر و فیلسوف - ولادت: 1256/8/18

نیما یوشیج - شاعر - درگذشت: 1338/8/16

مهرداد بهار - محقق - درگذشت: 1373/8/22

آیت الله محمد حسین طباطبایی - درگذشت: 1360/8/24

رهی معیری - شاعر - درگذشت: 1374/8/25

علامه محمد تقی جعفری - محقق - درگذشت: 1377/8/25

شمس لنگرودی - شاعر و داستان نویس - ولادت: 1326/8/26

طاهر صفارزاده - شاعر - ولادت: 1319/8/27

محمد علی سپانلو - شاعر - ولادت: 1319/8/29

منوچهر آتشی - شاعر و مترجم - درگذشت: 1384/8/29

منبع: وبلاگ زبان و ادبیات فارسی ملارد

ترجمه



ملیحه بهارلو

چارلز بوکوفسکی (Charles Bukowski)

اعتراف

منتظر مرگم

مرگی که مَثِ یه گربه

یه دفعه می‌پره

روی تختم

من خیلی برای زنم

متأسفم

این بدن رنگ پریده‌ی خشک رو می‌بینم

یه بار تکنونش می‌ده

شاید

بیشتر

"هنک!"*

هنک جوابی نمی‌ده

این مرگم نیست که

نگرانم می‌کنم

چیزی که نگرانم می‌کنم زنمه

که با این کپه‌ی هیچ

رها می‌شه و تنها می‌مونه

می‌خوام بدونم که

همه‌ی اون شبایی که

کنارش

می‌خوابیدم

حتی بی مصرف‌ترین

بگو مگوها و جر و بحث‌ها

همه به رام چیزی عالی و با شکوهی بودن

و اون کلمات سختی

که تا حالا

از گفتن‌شون وحشت داشتم

الآن می‌تونن گفته به شن:

دوستت دارم.

* نزدیکان بوکفسکی، او را "هنک" صدا می‌زدند.

Confession

waiting for death

like a cat

that will jump on the

bed

I am so very sorry for

my wife

she will see this

stiff

white

body

shake it once, then

maybe

again

Hank

Hank won't

answer

it's not my death that

worries me, it's my wife

left with this

pile of

nothing

I want to

let her know

though

that all the nights

sleeping

beside her

even the useless

arguments

were things

ever splendid

and the hard

words

I ever feared to

say

can now be

said

I love

you

اریش فرید (Erich Fried)



اریش فرید (1988-1921) شاعر، مترجم و مقاله نویسنده اتریشی با نسبی یهودی، اما خود آته ایست و ضد صهیونیست. چهره‌ی اصلی شعر سیاسی در آلمان پس از جنگ. مترجم مهم آثار شکسپیر، گراهام گرین و سیلویا پلات و دیگران به آلمانی. پس از انتشار اشعار عاشقانه‌اش در سال 1979 خوانندگان زیادی پیدا کرد.

از بخت یاری امید به بخت یاری
بناته پینکرنایل*

اریش فرید Erich Fried شاعری است شورشی، عاصی و مایه‌ی دردسر، یک نه-گو، که بزرگ‌ترین فضیلت او ناتوانی است در عادت کردن، در پیوستن به جریان هنجارهای معمول. «گر من به آغاز عادت کنم، شروع می‌کنم به عادت کردن به پایان». دقیق‌تر و روشن‌تر از این نمی‌توان حس از زندگی و جهان را که اریش فرید از آن می‌نویسد، نشان داد.

اما منظور فرید از این شروع به عادت کردن چیست؟ در تمام شعرهای سیاسی – پوشیده‌تر یا روشن‌تر – همیشه همان: زنهاری سوگند مانند و همه‌نگام فسونگر، تا آن شروع‌های بی‌حسی و بی‌تفاوتی و از دست دادن حساسیت پس زده شوند، احوالی که به طور اجتناب‌ناپذیری یک پایان معنی می‌دهند، پایان ستیزی لازم بر ضد بی‌عدالتی، جنایت، خیانت و خشونت، بر ضد رنج و تحقیر، او با ضعیفان و ناتوانان، شکاکان و پرسندگان، در حاشیه رفتگان و مزاحمان همدلی و همنوایی دارد، او برادر آن‌هاست، یکی از آن‌ها.

آن چه او را البته از اینان متمایز می‌سازد، دلیری اوست در ناامیدی که بهره‌ای از خودآزاری ندارد، و بخت ربودگی** خویش را دوست نمی‌دارد، بلکه بیشتر بر شکاکت شناسنده اعتماد می‌کند، که به این نتیجه رسیده است: «دانستن بدون درد وجود ندارد، بدون درد هم چنین بینش و عقلانیت نیز وجود ندارند» و دقیقن این عقلانیت، عقلانیتی با شدتی دردناک و درخشندگی‌ای از جنس درد، مرزی را مشخص می‌کند که در آن اریش فرید، ای نه – گوی خشمگین، به یک آری – گوی پرشور بدل می‌شود، به حامی امید به خوبی، انسان دوستی و بشر دوستی. «وقتی که ما از امید داشتن دست می‌شویم، آن چه از آن می‌ترسیم حتمن خواهد آمد»، اصلی اساسی و محرک از کریستا ولف***، اصلی که ردپای روشن آن را می‌توان در کارهای فرید یافت.

یک چنین امید متناقضی که تصور شکست را نیز در خود دارد، این امید بستری را می‌سازد که شعر اریش فرید، شعری درباره‌ی مردن و مرگ، نیروی رهایی بخش خود را از آن می‌گیرد، من شعر معاصر دیگری نمی‌شناسم که مانند این شعر، اثربخش، ساده و کامل، چیرگی بر بیزاری از زندگی، ملال، چیرگی بر هراس از مرگ و ناامیدی را معنی کند. با این حال این شعر نمی‌خواهد آرام کند، نمی‌خواهد دردی را تخفیف دهد و نمی‌خواهد آشتی‌کنان راه

بیندازد. شاعر به وسوسه‌ی در یوزگی از مرگ برای یقینی قابل اعتماد، تسلی بخش و دایم تن نمی‌دهد، سبب ساز ساحتی بهتر برای او و ما. اما میراث شعری او برای زمانش در کجا قرار دارد؟ در نگاه اول در گرمای به ظاهر رهایی بخش زندگی، در عشق، در بخت یاری امید به بخت یاری، اما وقتی دقیق‌تر نگاه می‌کنیم، اعتمادی بر این هر سه نیست. این‌ها در بعد واقعیت وجود ندارند، بلکه تنها و فقط به عنوان امکان، خاست و خیال. اما دوباره اریش فرید ما را از آرامش بیرون می‌آورد، با رهاندن ما از قانع بودن بی‌دردسر که به واقعیت تن می‌دهد و تسلیم و چه بسا مسحور آن می‌شود. آن چه او می‌خواهد اما! به جهان عشق ورزیدن، بدان گونه که می‌توانست باشد. بخت یاری امید به بخت یاری آغازش را این جا می‌یابد.

*بناته پینکرنایل Beate Pinkerneil متولد 1942 در بوخوم آلمان است که در برلین زندگی می‌کند. از سال 1983 تا 1991 به عنوان مدیر تحریریه‌ی «ادبیات و هنر» در کانال دوم تلویزیون آلمان مشغول به فعالیت بود. از آن پس سردبیر و ویرایشگر ادبی است در کانال ZDF. کتاب‌هایی در ادبیات منتشر ساخته و مجموعه اشعار برخی شاعران را گردآوری و چاپ کرده است، از جمله مجموعه اشعار اریش کستنر با نام «آقای مبله شده» در سال 1999.

** «ربوده بخت» را مترجمان از بیژن الهی وام گرفته‌اند، او این کلمه را در ترجمه‌ی اشعار حلاج آورده است.

***نویسنده مشهور آلمانی (- 1929)، معروف‌ترین کتاب او داستان بلند «آسمان تقسیم شده» در سال 1963 در آلمان شرقی به چاپ رسید، او عضو مرکزی حزب (SED) تنها حزب آلمان شرقی) بود. آثار او به خصوص پس از یکی شدن دو آلمان همیشه بحث برانگیز بوده‌اند.

پیش از آن که بمیرم

بار دیگر سخن گفتن
از گرمای زندگی
تا چند نفری بدانند:
گرم نیست
اما می‌توانست باشد

پیش از آن که بمیرم
بار دیگر سخن گفتن
از عشق
تا چند نفری بگویند:
وجود داشت
باید وجود داشته باشد

بار دیگر سخن گفتن
از بخت یاری امید به بخت یاری
تا چند نفری بپرسند:
چه بود آن
کی دوباره خواهد آمد؟

Bevor ich sterbe

Noch einmal sprechen
von der Wärme des Lebens
damit noch einige wissen:
Es ist nicht warm
Aber es könnte warm sein

Bevor ich sterbe
noch einmal sprechen
von Liebe
damit noch einige sagen:
Das gab es
Das muß es geben

Noch einmal sprechen
vom Glück der Hoffnung
auf Glück
damit noch einige fragen:
Was war das
Wann kommt es wieder?



یاسمن بهمن آبادی

ساکورا نومیکو

نیمکت

آن روز هوا کاملا بارانی نبود ، غروب یکشنبه‌ای تاریک و روشن و البته آنقدر خاکستری بود که برای افسرده شدن کافی به نظر برسد اما نور برای دیدن کافی نبود، دختر جوان آن روز تعطیل بود و سرکار نرفته بود ، پایش دردناک بود با این حال به راه رفتن ادامه داد ، با آن که روزهای بیشمارى را در همان مسیر از خانه به سر کار رفته و برگشته بود هنوز نفسش موقع راه رفتن به شماره می‌افتاد و پایش درد می‌گرفت و آزارش می‌داد ، قدم زنان مسیر داخل پارک را طی کرد و با احساس علف‌های خیس زیر پایش آهی کشید و با تشویش به اطراف نگاهی انداخت انگار، اینطور سریع‌تر به مقصدش می‌رسید.

نیمکتش ، از قبل اشغال شده بود . یک سر نیمکت یک جفت کفش کتانی سفید و کثیف به چشم می‌خورد و در سر دیگرش یک دسته موی قرمز که از زیر یک دستمال سر سیاه مات رنگ و رو رفته به او چشمک می‌زد . یک نفر روی نیمکت او خوابش برده بود ، از آن همه روز ، همین الان می‌بایست یک نفر آنجا باشد . روزهای قبل هیچ وقت کسی به این قسمت پارک نمی‌آمد ، پسری نوجوان بود و دختر دوباره فکر کرد نه ، یک پسر دیلاق و دراز مو قرمز با یک شلوار جین کهنه و پاره پوره . یک بچه پانک که داشت آنجا چرت می‌زد . به نظرش جالب رسید که به خاطر سرگرمی با اردنگی او را از آنجا بیرون کند ، بعد از بیست و هشت سال امر و نهی شدن و تحکم شنیدن حق این کار را داشت . صدای ناله‌ای آرام در خواب به گوش رسید ممممم... یک چشم عسلی باز شد ، پلک زد و پرسید " به چی زل زدی خانوم ؟" دختر ناگهان به عقب پرید و خجالت زده شد اما خیلی زود دلخورش را به یاد آورد و شرمش را پنهان کرد و زیر لب گفت " روی نیمکت من نشستید " صدایش خشن‌تر از روزهای معمول بود و خودش هم مثل مردها به نظر می‌رسید . پسر جواب داد " اسم تو جایی نمی‌بینم " . دختر جوان حس کرد تنفسش تند تر شده ، نیمکت با اعلامیه‌ها پوشیده شده بود و ده‌ها نام به صورت پراکنده و نامنظم روی آن نوشته شده بود . اگر خوب نگاه می‌کرد احتمالا اسم خود یا حداقل چیزی شبیه آن را می‌توانست پیدا کند . "چند سکه کمک می‌کنی خانوم ؟" با

شنیدن این کلمات احساس کرد که بدنش منقبض شده است . همیشه از آدم‌های ولگرد و پیر بدش می‌آمد و موقع رد شدن از کنارشان وحشت زده می‌شد . در برابرشان احساس ناتوانی می‌کرد و می‌خواست فرار کند و از اینکه به آن‌ها حتی یک سکه نمی‌داد احساس گناه می‌کرد .

به دروغ گفت "پول ندارم" . پسر می‌دانست که دروغ می‌گوید ، تازه مگر بقیه همیشه این را نمی‌دانستند ؟ او از حرف زدن با مردم بیزار بود ، چشم‌هایشان ، طوری به او نگاه می‌کردند که انگار داشتند او را قضاوت می‌کردند . دختر کت بی اندازه گشادش را به اندام کوچکش نزدیک کرد ، با خودش فکر کرد پسره لعنتی و یک دفعه فهمید که در چه وضعیتی است . یک پسر غریبه ، شاید مواد فروش یا معتاد شاید هم عضو یکی از باندهای خلافکار آدم کش در مقابل اوست ، تنها با آن جثه ریزش . خوب اگر وضعیت از بد هم بدتر می‌شد می‌توانست خوب و محکم لگد بزند حتی با خشونت ... بینی‌اش را گرفت ، اما واقعا نمی‌خواست کسی را آنجا کتک بزند . پسرک ناگهان فکرش را از هم گسیخت " کاری هست که بتونم براتون انجام بدم ؟ رنگ کاری یا تعمیر ؟" و بعد یکدفعه به طرف او خم شد و گفت " می‌دونی ، واقعا با استعدادم " . دختر برای اینکه او را مجبور به واکنش کند گفت "خوب ، پس واسه چی تو خیابونی ؟" فکر کرد پسرک الان چه غلطی می‌خواهد بکند ؟ او را بزند ؟ ادامه داد " برو یکی از این پناهگاه‌ها واسه خودت پیدا کن " ، پسر جواب داد "حتما ، البته اگه بخوام با یه مشت پیر پاتال احمق بخوابم " بعد از جایش بلند شد و دستهایش را کش داد و باعث شدتی شرت فرسوده‌اش بالا برود و شکمش عریان شود . " فکر کنم از خوابیدن باهاشون همیشه یه پولی گیرم به یاد."

-اوه ! دختر نتوانست از لرزشی که به خاطر تصور اینکار در ذهنش آمده بود جلوگیری کند . پسر از جایش بلند شد و او وحشت زده یک قدم عقب‌تر رفت ، "آروم باش ، نمی‌خوام کیفتو بزنم " و به زیر نیمکت خم شد تا یک کوله پشتی کثیف را بردارد و گفت " اگه اینقدر نگرانی می‌خوی تا خونه ات برسونمت ، مته یه بادیگارد ، ها؟ یه خانوم خوشگل مته شما نباید تنها باشه"

افتاد در حالیکه کتش را با تشویش و با حالتی عصبی می‌کشید . کیف پولش را از جیبش بیرون کشید و چند اسکناسی که همراه داشت درآورد " پول زیادی نیست اما ... " ، پسرک دوباره روی نیمکت دراز کشیده بود ، خود را بالا کشید و گفت "من فقط داشتم شوخی می‌کردم خانوم ، احتیاجی به پول شما ندارم."

"من پول کافی دارم ، لطفا بگیرید " . پسر آنقدر به او نگاه کرد تا رویش را برگرداند اما هنوز دستش را دراز کرده بود . بالاخره اسکناس‌های را از دستان لرزان او گرفت و با ملایمت گفت "متشکرم" . دختر روی نیمکت دست می‌کشید و پسرک با امیدواری به او نگاه می‌کرد " بیا ، بشین ، بارون هنوز اونقدر شدید نشده " اما وقتی دختر تردید کرد ادامه داد " کجا کار می‌کنی ؟ حتما پول خوبی می‌گیری "؟! " آه ، من توی یک انتشارات کار می‌کنم . ویراستارم " وزنش را روی پای دیگرش انداخت . واقعا درد می‌کرد . " منظورت اینه که روی کتاب‌ها کار می‌کنی ؟ " و لبخند زد . در حالی که از یک کتاب نقل قول می‌کرد گفت " آن روزها بهترین و بدترین روزهای زندگی من بودند " و در همان حال به او چشمک زد.

دختر گفت " بیشتر روی دست نوشته‌هایی کار می‌کنم که امروزی هستند " این حرف را بدون اینکه فکر کند زد و لبخند کوچکی به لب آورد . " متوجهم " و دختر ناگهان حس کرد او را محکم بستنند . یک شوخی احمقانه بود و او هم یک احمق بیشتر نبود . البته که پسرک هم از این خبر داشت و او را دست می‌انداخت و خودش هم طوری رفتار کرده بود که احمق به نظر برسد . سریع گفت "متاسفم نمی‌خواستم مسخره‌ات کنم . می‌دونم که داشتی شوخی می‌کردی ، فقط اون چیزی رو که میدونستی گفتی و من هم می‌دونم که چیز دیگه ای نمی‌دونستی . منظورم ، منظورم این نبود ... " هوای سرد ریه‌اش را چنان به سوزش درآورد که سعی کر خود را آرام کند.

"هی ، آروم باش" و خود را به دختر نزدیک‌تر کرد اما وقتی دید که او از این کار یکه خورده بی حرکت سر جایش نشست و ادامه داد " تو خیلی به نظر زیبا می‌رسی منظورم اینه که واقعا زیبایی . من فکر می‌کردم یه ویراستار ، خوب ... می‌دونی ... بیشتر شبیه یه کتابدار پیره ، یا چیزی شبیه اون " . دختر داشت فکر می‌کرد چرا این پسرک به او نمی‌خندد . نکند دیوانه باشد ؟ " راستش تو مثل کتابدارها عینکی هستی اما یه جورایی ... به نظر خیلی جوونتر می‌آیی " شانه‌هایش را بالا انداخت و ادامه داد " اگه از حرفم ناراحت نمی‌شی ، هم سن من به نظر می‌رسی " دختر در حالیکه عینکش را به بالای برآمدگی بینی‌اش فشار می‌داد زیر لب گفت " من بیست و هشت سالمه."

پسر با سرخوشی گفت " واقعا ؟ خیلی جوونتر به نظر می‌آیی . خوب من دارین ام " و بعد دستش را به طرف موهایش برد تا یک حلقه موی قرمز را پشت گوشش جمع کند . دستمال سر سیاه دسته‌ای از موهای بلند او را عقب نگه داشته بود اما دختر مطمئن بود که مثل موهای خودش همیشه یک رشته از آن‌ها هیچ وقت درست سر جایش نمی‌ایستد . " خیلی‌ها منو داری صدا می‌کنن ، فکر می‌کنم جالبه " شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت " و تو؟ " دختر گفت " من ... اریکا هستم " و با حرکت سر گوئی تصدیق می‌کرد ادامه داد " بعضی موقع‌ها منو اری صدا می‌کنن " و ناگهان صدای خنده خفهای را شنید " انگار خیلی هم مطمئن نیستی!" و او هم در عوض بی هیچ حرفی فقط شانه بالا انداخت . " اری ؟ ها ؟ یه جورائی واسه یه ویراستار بامزه به نظر می‌آد " و مثل یک توله سگ با اشتیاق به او لبخند زد . " تا به حال هیچ کتابی نوشتی ؟ " اریکا از خجالت سرخ شد . شاید از وقتی که نوجوان بود

تا به حال سرخ نشده بود . " من ؟ نه ، سال‌هاست که چیزی ننوشتم ، راستش اصلا همچین مهارتی ندارم " یک قطره باران روی صورتش خورد . دارین گفت " انگار دیگه بارون شروع شده ، خوب اری ، باید برگردی خونه " بعد از جایش بلند شد و با تعظیم غرائی رو به اریکا گفت " بانوی من از مصاحبت با شما خوشوقت شدم " . اریکا در حالیکه بر می‌خاست و روی شلوارش دست می‌کشید پرسید " چرا قبلش اونطوری با من حرف زدی ؟ " و دارین چشمکی زد و گفت " به نظر سرد و خشن به نظر می‌رسید، نه ؟ " یک دفعه لرزشی از سرما لاف زدن‌هایش را از بین برد. " نه احمقانه به نظر می‌رسید " . اریکا زیر کتش بلوزی نازک و زیر آن یک پیراهن و زیر پیراهنی پوشیده بود . قدم زدن هم او را کاملا گرم کرده بود اما دارین داشت یخ می‌زد ... کتش را بیرون آورد ، کهنه و بزرگ بود . آن را از یک فروشگاه لباس‌های دست دوم خریده بود . " اینو بگیر " و کت را به طرف او دراز کرد . " تو این سرما سینه پهلوی می‌کنی."

" مگه نمی‌دونی همیشه یه آقا کتشو به یه خانم می‌ده ؟"

" نه ، من که هیچ وقت همچین مردی ندیدم "

" نه ، متشکرم . " پسر در حالیکه دوباره به طرف او خم شده بود گفت " شاید هم دوست داری با من بخوابی " و او با خشونت گفت "نه" و عقب‌تر رفت . نفسی عمیق کشید و سعی کرد خودش را آرام کند . ناگهان گفت " می‌دونی - در حالی که خودش هم مبهوت بود - اگه اون چرندیات رو بس کنی بیشتر میشه باور کرد . از وقتی که اون دهن گشادت رو باز کردی دارم اذیت میشم " . پسر شوکه شده و هراسان به او زل زد و او بی اختیار دهانش را با دستش پوشید . فکر کرد از فرصت استفاده کند و از آنجا دور شود . لعنتی ، پایش هنوز درد می‌کرد و آن مه لعنتی باعث شده بود دور شیشه عینکش را بخار بگیرد . صدای قدم‌هایی را پشت سرش شنید . پسر داشت دنبالش می‌آمد . این دیگر معرکه بود ، فقط همین را کم داشت آن هم با این پای دردناکش . اصلا نمی‌دانست چرا از خانه بیرون آمده است . " هی ، خانوم ، یه دقه واستا " اما او به سرعتش افزود . " یه خورده مهربون باش یه دقه واستا ، خوب؟" اما جوابی نشنید . " خیلی خوب ، ممکنه لطف کنی چند لحظه به حرف‌های من گوش کنید ؟ هیچ احساس ترحمی به من نمی‌کنید ؟" صدای پسر او را مبهوت کرد . صدایش واقعا غمگین بود . اما نه ، به خودش گفت این هم فقط یک قصه است و پسرک دارد ادا در می‌آورد ، اما با این حال از رفتن ایستاد . پسر نفس زنان خود را به او رساند و گفت " خوب پس اینطوری میشه توجه تو رو جلب کرد " . ریه‌اش به خس خس افتاد . دختر در حالی که به کفش‌هایش نگاه می‌کرد گفت " من حتی اگه هم می‌خواستم نمی‌تونستم بهت کمکی بکنم . داستان سوزناکت رو برای یه نفر دیگه تعریف کن " و احساس کرد شرمی آشنا پشت سرش را می‌گزید . پسر گفت " هر کاری بخوای برات انجام می‌دم " . چشم‌های پسرک عقب و جلو حرکت می‌کرد و انگار در نگاه او قفل شد و احساسی ناخوشایند به او دست داد ، روزهایی به یادش آمد که دروغ گفته بود و آن آدم‌های بی چیز فقط از او چند سکه خواسته بودند اما او نداده بود . آن پسرک به نظر او خیلی بی پناه و بیچاره می‌رسید و تازه او فقط یک بچه بود که با آنتی شرت نازک و مرطوب در این هوای مه آلود احمقانه می‌لرزید . موهایش از زیر دستمال سر بیرون آمده و دو طرف صورتش حلقه زده بودند و واقعا لاغر بود . به نظر می‌رسید بیمار است . " من یه خورده پول احتیاج دارم . حتما کاری داری که برات انجام بدم " . با نگاهی پر از عجز و لابه ، به او زل زده بود . " باشه ؟ خواهش می‌کنم ، لطفا . من واقعا نمی‌خوام این بیرون باشم " . دختر قبل از آنکه جلوی دهانش را بگیرد گفت " من ... " عینکش دیگر واقعا تار شده بود و موهایش روی صورتش ریخته بود و تنها چیزی که می‌خواست این بود که به خانه برود . " واقعا متاسفم اما نمی‌تونم بهت کمک کنم " و به راه رفتن ادامه داد . پشت سرش صدایی نمی‌آمد ، بی آنکه بخواهد ، رویش را برگرداند . پسرک خود را روی نیمکت پهن کرده بود و کوله پشتی روی زمین پرت شده بود . لعنتی ! می‌خواست به او کمک کند اما ... درست است به خودش می‌گفت ، او را با خود به خانه ببر و درست وقتی داری اخبار را نگاه می‌کنی کیفیت را می‌زند یا به تو تجاوز می‌کند شاید هم کشته شوی . هیچ مهم نیست چقدر بی گناه به نظر می‌رسد .. دختر داشت به روزهای بچگی‌اش فکر می‌کرد . مادر او را در کت و شال گردن و دستکش می‌پوشاند . به او می‌گفتند با غریبه‌ها حرف نزن ، طبق اصول رفتار کن ، مشروب نخور ، سیگار نکش ، با مردان غریبه سکس نداشته باش ، به آدم‌های ولگرد اجازه نده بفهمند پول داری ، با مردهایی که توی خیابان جار و جنجال راه می‌اندازند حرف نزن . این کار را انجام نده ، آن کار را انجام نده ، نکن ، نکن ، ... زندگی روزمره و کسالت بارت را ترک نکن.

احمق نشو دختر! مهم نیست که مثل فرشته‌ها به نظر می‌رسد ،همه آدم‌ها در زیر این ظاهر، شیطانی پنهان دارند . همیشه دوست داشت تاثیر گذار باشد . تاثیر گذار ویی خیال مثل همه کسانی که با آن‌ها مدرسه می‌رفت . کسانی که همه دوستشان داشتند ، موقع ناهار روی میزها می‌پریدند و می‌رقصیدند یا معلم‌های جوانتر را دست می‌انداختند و با متلک پرانی خود آن‌ها را از خجالت سرخ می‌کردند . می‌خواست کسی باشد کاملا غیر از آن چیزی که بود ، اما همیشه گوشه‌ای کز می‌کرد و با کسی حرف نمی‌زد و می‌ترسید که به او بخندند . خاطرات سال‌های دور در سرش انباشته شده بود . یادش می‌آمد آفتاب داغ و تب دار روی گردن برهنه‌اش می‌تابید و او از آفتاب سوختگی می‌ترسید . درد گوش‌هایش را به یاد آورد به خاطر سر وصدای آن همه آدم که فریاد و هیاهو می‌کردند و نیمکت‌های کهنه و کثیف محوطه کافه تریا را به یاد می‌آورد که آن‌ها دوباره آنجا بودند و او در میان جمعیت بود . دستی آشنا به طرفش دراز شد و او روی خود را برگرداند و به زیر سایه درختان پناه برد و تقریبا با وحشت از آنجا فرار کرد . خجالت آور بود ، احمق و ضعیف بود . هیچ وقت نمی‌توانست مثل آن‌ها باشد . قطره‌ای آب روی بینی‌اش چکید . باران داشت شروع می‌شد . پسرک عطسه کرد و یک دفعه شروع به لرزیدن کرد . می‌توانست کاری به رایش بکند ، نمی‌توانست ؟ به طرف نیمکت به راه

کشید . " خوب ، درسته تو از آدم‌ها خوشت نمی‌آد مگه نه ؟ " و با معصومیت دستش را بالا برد . " تو باید در این به اره حتما با کسی مشورت کنی ، می‌دونی ، واقعا جای تاسفه دختر جذابی مثل تو اینقدر ترسو باشه " ، با این جمله پاشنه‌هایش را چرخاند و دروازه بسته شد ، اریکا همانجا ایستاد و دید که او بی‌عجله روی پیاده روی خیس قدم بر می‌دارد . فکری درون ذهنش می‌خزید . فکری احمقانه ، شبیه آن‌هایی که فقط توی فیلم‌های بدرد نخور نتیجه می‌داد یا بدتر از آن در کتاب‌های بدی که خوانده بود . دستی که به طرفش دراز شده بود را به خاطر آورد و روزهای آفتابی دور را و اینکه چقدر ترسو بوده است . به خودش می‌گفت یکبار هم بدون فکر عمل کن . او آدم خطرناکی نیست . مهربان‌تر از آن است که خطرناک باشد . این کار را بکن ... قبل از آنکه درباره‌اش فکر کند گفت " صبر کن ... دارین ! " با قدم‌های ناقص از پله‌ها پائین آمد و سعی کرد پایش لیز نخورد و دروازه را باز کرد و وقتی که او بالاخره رویش را برگرداند گفت "بارون خیلی شدید تو نمی‌تونی روی اون نیمکت بخوابی ... " و ناگهان شهامتش ته کشید ، چشم‌هایش را به هم فشرد و کلمات را به زور بیرون داد . " می‌تونی امشب رو اینجا بمونی " ، لعنتی ، عرق کرده بود ، تو الان یک فرد بالغی اری ، چرا هنوز اینقدر ترسو هستی ؟ مثل بچه‌ها...

"متشکرم " ، اریکا چشم‌هایش را باز کرد و دید درست روبروی او ایستاده ، نزدیک اما نه خیلی نزدیک و فهمید چشم‌های دارین سبز رنگ است . " خواهش می‌کنم " و از پله‌ها بالا رفت . نمی‌خواست از او فاصله بگیرد اما عادت می‌شد که همیشه او را مجبور به این کار می‌کرد . " فقط برای یه شب . "

"البته ، فقط یه شب " . " و به کسی هم نگو " . دارین در حالیکه یک ابرویش را بالا برده بود لبخندی زد و گفت " چرا ؟ نکنه همیشه پسری تو خیابون رو می‌آری خونه‌ات؟ فکر می‌کنی حسادت کنند ؟ " و به نگاه افسرده اریکا که به او دوخته شده بود با صدای بلند خندید . اریکا با اوقات تلخی گفت " معلومه که نه " و در همان حال از پله‌ها بالا رفت . آپارتمان او طبقه چهارم بود و از آسانسور کهنه و زهوار در رفته آنجا می‌ت رسید حداقل به این خاطر که نمی‌خواست خیلی نزدیک همسایه‌هایش قرار گیرد . " من نمی‌خوام کسی ازم چیزی بدزده یا بهم تجاوز به کنه و بعد هم منو بکشه " و بی‌اختیار دستش به طرف دهانش رفت . " منظورم اینه که تو این کارو نمی‌کنی ، یعنی ... نمی‌تونی " و بالاخره آنرا با جسارت تمام کرد " تو فقط یه بچه‌ای " . هر چند قسمت آخر جمله را بیشتر به خودش گفت تا به او . " و ... با خودم چاقو دارم " . دارین خندید . دست او همچنان جلوی دهانش بود و احساس کرد از خجالت آب می‌شود . "چاقو؟ چقدر بامزه‌ای " و با دهان بسته نخودی خندید . " بامزه ؟ " برای اریکا این کلمه غیر منتظره بود . " بیشتر مردم تو این مواقع می‌گن دیوونه یا بیمار روانی ، تو ... واقعا عجیبی . "

"من چیزهای بدتر از چاقو تو خیابون دیدم " . اریکا همینطور گفت "البته" . بالاخره به طبقه چهارم رسیدند و او کلیدها را از جیبش بیرون آورد . " چیز زیادی برای خوردن ندارم و فقط یه کاناپه کوچک واسه خواب هست اما بهر حال ... بهتر از بارونه ، خوب ؟ " . در باز شد و دارین را به خانه‌اش راه داد و گذاشت روی آن کاناپه کوچک لم بدهد و هر چه که می‌خواهد از تلویزیون تماشا کند . اریکا خود را در آشپزخانه مشغول کرد . البته آنجا خیلی هم شبیه آشپزخانه نبود ، فضائی بود در گوشه اتاق نشیمن که آن را تبدیل به غذاخوری کرده بود . آشپز خوبی نبود اما وقتی چیزهای ساده‌ای مثل ماکارونی می‌پخت به اندازه کافی قابل قبول بودند ، هرچند مدت زیادی بود که برای کسی غذا درست نکرده بود . اما الان پیش خدمت این توله کوچولو شده بود . اریکا فکر می‌کرد که چه چیزی دارین را مجبور به ترک خانه کرده است . حتما یک چیز مبتذل و یا یک عصبانیت احمقانه مربوط

به این سن و سال . متاسفانه این جزو داستان‌هایی نبود که موقع کار مجبور به خواندن آن‌ها بود . او می‌بایست یک فراری باشد که از دست مافیا خود را گم و گور کرده یا آدم برجسته‌ای که به خاطر یک سوءتفاهم رانده شده است ، اما متاسفانه بیشتر قصه‌های زندگی هیچ شباهتی به کتاب ندارند . همیشه چیزهای تکراری ، روزها یکی پس از دیگری ، کار تکراری و غذای هر روز مثل دیروز و هدر رفتن وقت ، سریع و سریع‌تر تا وقتی که شب برسد و در رختخواب به ساعت نگاه کنی و بدانی که هر ثانیه آن که می‌گذرد برگشت ناپذیر است . ناگهان از دهانش

" پس معلومه که هیچ وقت یه مرد واقعی ندیدی " و کت را به او برگرداند اما اریکا سر تکان داد . دارین با اعتراض گفت " من نمی‌تونم این کت و پول رو با هم ازت قبول کنم " . اما او با لبخند جواب داد " قبول می‌کنی . حداقل بذار فکر کنم امروز یه کار خوب انجام دادم " و فکر کرد که دارین واقعا بچه خوبی است . " پس اجازه بده تو رو تا خونه برسونم " . اریکا وحشت زده شد . خونه ... " قول می‌دم جلوی خونه ازت جدا شم . بدون بوسه شب به خیر " . این بچه دراز داشت او را دست می‌انداخت . " من واقعا نمی‌خوام جیبتو بزمنم ، قسم می‌خورم . تو با من خیلی مهربون بودی " . اریکا صدایی در سرش می‌شنید که می‌گفت این کار را نکن . با تردید گفت " خیلی ... خیلی خوب " دارین به او لبخند زد در حالیکه کت هنوز در دستانش بود و او گفت " خوب به پوشش داری می‌لرزی " . کت را به تن کرد و بالاخره لرزش قطع شد . آن‌ها در حال ترک پارک بودند که باران با شدت شروع به باریدن کرد . وقتی قدم به پیاده رو خیس گذاشتند پسرک با گلایه گفت " ولی تو بیشتر از من به این احتیاج داری " و اریکا در پاسخ گفت " نه ، من خوبم ، واقعا بارون رو دوست دارم " و با لبخندی اضافه کرد " عادت دارم . همیشه کتم رو به دوستم آنی می‌دم " و با تکان دادن سر موهای قهوه‌ای بلندش روی شانه‌هایش ریختند ، خیلی مرتب نبودند اما چندان هم بهم ریخته نبودند . از خیابان گذشتند . باران دم به دم شدیدتر می‌شد . با ضربه می‌بارید و آن‌مه احمقانه و بعد قطره‌های بیشتری می‌بارید ، جمعیت زیادی در ایستگاه اتوبوس ازدحام کرده بود . اریکا از کنار دیوار خانه‌ها راه می‌رفت . بچه‌ها با صدای ریزی جیغ می‌کشیدند ، مردان به صدای بلند به جوک‌های بی‌مزه می‌خندیدند و همه از جلو و عقب او رد می‌شدند و با غرولند ، قطرات آب را به اطراف می‌پاشیدند . صدا بلند بود ، واقعا بلند و او می‌خواست گوش‌هایش را بپوشاند اما می‌دانست که همه به او زل خواهند زد ، مگر نه ؟ اوه ، مجبور بود از میان آن همه بدن رد شود که به او تنه می‌زدند ، او را لمس می‌کردند و احتمالا او سکندری می‌خورد ، پایش می‌لغزید و زمین می‌خورد و ... " هی ، حالت خوبه ؟ " اریکا ایستاد ، دقیقا چند قدم آنطرف‌تر از ایستگاه و گفت " آ ... آره خوبم " و تازه فهمید که در آن غوغا صدایش را نمی‌شنود به همین خاطر با صدای بلند تری گفت " آره " و خود را به طرف زنده‌های حائل خانه‌ها عقب کشید تا هر چه می‌تواند از آدم‌های توی پیاده رو خود را دور کند . آهی از سر آسودگی کشید . دارین کنار او آمد و باعث شد جلوی دید اریکا را بگیرد تا مردم را نبیند . اریکا سعی کرد با آرامش و به آهستگی قدم بردارد اما تا وقتی که بالاخره به قسمت دیگر خیابان رسیدند تقریبا در حال دویدن بود . دارین هنوز به او نگاه می‌کرد و گفت " تو واقعا حالت خوبه ؟ " . اریکا زیر لب گفت " از آدم‌ها خوشم نمی‌آد ، از این ازدحام جمعیت متنفرم ، خیلی پر سر و صداست " دارین خیلی به او نزدیک بود . اریکا بدون اینکه بفهمد خود را عقب کشید و وقتی او دوباره نزدیک‌تر نشد نفسی عمیق کشید . " ما الان تنهائیم ، می‌تونی آروم باشی " . اریکا متوجه شد که به طرز نفرت‌انگیزی از او بلند تر است . احتمالا هنوز هم در حال رشد بود . در مقابل او احساس کرد واقعا کوتاه است . با خوشحالی از اینکه موضوع را عوض کند گفت " اینجا آپارتمان من است " . دارین شروع به بیرون آوردن کت کرد که او سر تکان داد . بادی سرد می‌وزید و اریکا با وجود چند لایه لباس شروع به لرزیدن کرد . تمایل نداشت خیلی ساده از او جدا شود به همین خاطر گفت " می‌خوی برات چای یا چیز دیگه ای به یارم ؟ "

"نه ، خوبه . واقعا به خاطر کت و چیزهای دیگه ممنونم . مطمئنی که اینو نمی‌خوی ؟ " . اریکا سر تکان داد و گفت " تو واقعا بچه خوبی به نظر می‌آیی . اما چرا تو خیابونی ؟ " و او در حالیکه لبخند می‌زد گفت " یه فراری معمولی ، دعوا با پدر و مادرم به خاطر چیزی احمقانه و حالا هم اینجایم " . اریکا فکر کرد که او حتما چیزی را پنهان می‌کند ، اما به هر حال برخلاف چیزی که فکر می‌کرد او

معتاد و خلافکار یا یک بچه پانک نبود . در این لحظه بیشتر به رایش متاسف بود تا اینکه از او بترسد و خیلی هم با او مهربان بود . به طرف در ورودی ساختمان رفت تا آن را باز کند دارین آن را به رایش باز نگه داشت تا از آن رد شود. اریکا در حالی که از پله بالا می‌رفت صدای باران را می‌شنید که چطور روی زمین می‌کوبید . دارین از پشت سرش گفت " فکر کنم کلماتی برای گفتن باشه ... آه! جدائی چنین اندوه شیرینی است !؟" و اریکا دید که دستش را به سوی او دراز کرده و او با کنجاوی به آن خیره شد . لحظه‌ای گذشت و او دستش را پس



چی ؟ نه !" و شروع به تقلا کرد . خوب از اول هم می‌دانست که چقدر از او قوی‌تر است اما مواجه شدن با این قضیه چیز دیگری بود. داشت کم کم می‌ترسید ، فقط کمی ، ناگهان ریه‌اش منقبض شد ، هر چقدر نفس می‌کشید فرقی نمی‌کرد هیچ هوایی وارد ریه‌اش نمی‌شد . " بذار برم ، واقعا نشده ... " . دارین زیر لب گفت " اما طوری رفتار می‌کنی که انگار این اتفاق افتاده " . اما او را رها نکرد و ادامه داد " می‌دونی که خوب نیست آدم این چیزا رو پنهان کنه ، مگه نه ؟ " اریکا گفت " هیچ چیز اینقدر مهیجی وجود نداره " . پاهایش دوباره شروع به درد گرفتن کرد و هیچ هوایی به او نمی‌رسید ، " اگه بهت به گم ولم می‌کنی ؟ " دارین رهایش کرد و او به عقب سکندری خورد . دستانی قوی او را از کمر گرفت و وقتی تعادلش را حفظ کرد خود را به عقب کشید و دستانش را دور خود پیچید . دارین گفت " من واقعا نمی‌خواستم بترسونمت ، اما می‌دونی ، می‌گن که باید با ترست روبرو به شی. "

" کسانی این حرفو می‌زنن که هیچ وقت خودشون این طوری نبودند ، غیر از اون آدم‌های نرمال معمولا دورو بر من نمی‌چرخن تا اینجوری منو بگیرن."

" تو تنها نیستی ؟ " . اریکا با خنده خشکی گفت " چه فرقی می‌کنه ؟ من تنهایی خیلی راضی‌ام ، اصلا تحمل شلوغی رو ندارم ، حتی طاقت یه دست دادن ساده رو ... " . دارین او را گرفت ، نه دستان و بازوهایش را بلکه خودش را . اریکا ناگهان تمام بدن خود را در یک آغوش تنومند دید و تنها کار معقولی که می‌دانست انجام داد : جیغ کشید و لگد زد . دارین اما به نظر می‌رسید که اهمیت نمی‌دهد و فقط او را محکم‌تر گرفت . بیشترین تماسی بود که پس از مدت‌ها، نمی‌دانست از کی ، با کسی داشته بود . گرم بود . بوی خفیفی از باران هنوز روی لباسهایش به مشام می‌رسید . احساس خیلی خوبی داشت . به خاطر همین هم با شدت بیشتری تقلا کرد . اگر او با صدای بلند دلیل این ترس را به زبان می‌آورد مطمئنا هیچ کس باور نمی‌کرد . دلیل اینکه حتی نمی‌توانست کوچک‌ترین تماسی را تحمل کند . احساس می‌کرد در حال غرق شدن است . دارین به نرمی و ملایمت گفت " به من بگو " . و او در حالیکه سعی می‌کرد خود را آرام کند گفت " هیچی نیست هیچی " . و دوباره تقلا کرد . گرم بود خیلی گرم . " اگه اینقدر به خاطرش عصبانی میشی حتما یه چیزی هست."

" نه من فقط می‌خوام تنها باشم " . الان واقعا داشت عصبانی می‌شد . عصبانی از خود که این موقعیت را به وجود آورده بود ، عصبانی از او و همه چیز. " فقط همین که گفتم. "

" اینقدر از نزدیک بودن به من ناراحت میشی ؟ " . لعنتی ! چرا اینقدر با او مهربان بود ؟ باعث می‌شد که رفتن سخت‌تر شود . اریکا با حق گفت " آره ، ازت متنفرم ، بذار برم " . اما این حرف‌ها را خودش نمی‌گفت ، گفتن این حرف‌ها واقعا احمقانه بود . یادش آمد که مادرش هم یک بار از او همین سوال را پرسیده بود . اینکه زندگی‌اش آن طور از آب درآمده بود ناراحت کننده بود ؟ دیدن پدر و مادر وقتی بر سر همدیگر فریاد می‌زدند ناراحت کننده بود ؟ از اینکه با مادر بزرگی سخت گیر و خشکه مقدس بزرگ شده بود آزرده بود ؟ و او در جواب گفته بود نه مادر ، ناراحت کننده نیست به هیچ وجه . اگر اینطور بود مدت‌ها پیش آن را فراموش کرده بودم . چه اهمیتی داشت به او بگوید چند بار در تنهایی در رختخواب خود اشک ریخته است ؟ ویا چقدر جریحه دار شده وقتی در بازی‌های گروهی همیشه به عنوان آخرین نفر انتخاب شده است ؟ همه به او می‌خندیدند ، همیشه . چه فرقی می‌کرد اگر اعتراف می‌کرد آنقدر ضعیف بوده که این چیزها او را به گریه انداخته بود ؟ " من اهمیت نمی‌دم ، اهمیت نمی‌دم ، هیچ وقت به رام مهم نبوده " . با حق ادا شده داد " نه ناراحت نمی‌شم چون اجازه نمی‌دم ناراحتم کنه ، من هیچ احساسی ندارم " . گریه می‌کرد و واقعا آزرده و رنجیده بود ، خیلی زیاد . گلویش فریاد می‌زد و چشم‌هایش جایی را نمی‌دید . این همان چیزی بود که نمی‌خواست به آن اعتراف کند ، ضعف و ناتوانی . دارین با نجوایی آرام گفت " ش...ش " . و به نرمی او را به خود فشرد آنقدر ملایم که او تقریبا باورش کرد . آغوش او گرم بود آنقدر گرم که اریکا نمی‌خواست آن را ترک کند . به خود می‌گفت نمی‌بینی ؟ حقیقی‌اتی که همیشه از آن خبر داشت اما هیچ وقت آن را به زبان نیاورد . اگر کسی را لمس می‌کردم ، اگر می‌گذاشتم کسی اینطور مرا درآغوش بگیرد ، هیچ وقت نمی‌خواستم از او جدا شوم . همان بهتر که هیچ وقت کسی را لمس نکنم ، بهتر که فکر کنم همه آن‌ها نفرت انگیزند ، افکار احمقانه آن‌ها ، فریادها و دست‌های کشیفشان . تنها زندگی کردن بهتر است . با این فکر زانوی خود را به شکم او فشار داد و موجی از گناه در خود حس کرد وقتی صورت او را دید که از درد به هم پیچید . تقصیر خود او بود ، نباید آن کار را می‌کرد ، باید او را رها می‌کرد . تقصیر او نیست اگر اذیت شده باشد و گفت " برو بیرون!" و ناگهان به خود آمد و فهمید که او رفته است . در به سرعت بسته شد ، خلوت و انزوای گرانبهای او دوباره برگشته بود.

پرید و گفت " می‌دونی " — فقط برای پر کردن سکوت، برای آنکه او را از افکارش بیرون بکشد — " اگه تو واقعا می‌خوی چیزی از من بدزدی من پول زیادی ندارم . من اون کت رو هم به قیمت دو دلار از یه دست دوم فروشی گرفتم " . دارین در حالیکه به او نزدیک شده بود گفت " نه واقعا چنین خیالی ندارم " . اریکا کنار اجاق گاز رفت و به قل قل قابلمه چشم دوخت . آن پسرک دیلاق و دراز همچنان آنجا ایستاده بود . " چه بوی خوبی داره " و به طرف سالاد آمد تا تکه‌ای گوجه از آن بردارد . اریکا غر زد " نکن " و در ذهنش خود را تحقیر کرد که چطور آنقدر بچه گانه رفتار می‌کند . " اسپاگتی تقریبا آماده شده."

" همیشه عینک می‌زنی ؟ " . اریکا پلک زد و گفت " فکر کنم آره ، البته وقتی کوچک‌تر بودم عینک نمی‌زدم اما الان ... " و با خودش فکر کرد الان همیشه باید آن را کنار وان حمام بگذارم تا فراموش نکنم صبح به چشمم بزنم . چقدر رقت انگیز به نظر می‌رسید . " شرط می‌بندم بدون عینک خیلی جذاب به شی " . اریکا رویش را برگرداند ، قابلمه سس را از گاز برداشت و ابرویش را بالا انداخت و نگاهی طولانی به آن بچه موقرمز انداخت تا برای یک لحظه احساس کند یک احمق گنده است ، اما فایده‌ای نداشت و او در مقابل نیش خود را باز کرد و خندید . در حالیکه دستکش فر را از دستش بیرون می‌آورد قبل از اینکه سوالش را بپرسد یک یا دوبار پلک زد و پرسید " می‌خوی منو بلند کنی ؟ واقعا مثل یه داستان عاشقانه مسخره به نظر می‌آد " . دارین در حالیکه سرش را تکان می‌داد گفت " فکر می‌کردم همه زن‌ها از اون چیزهای عشقی پر از گل و بلبل خوششون می‌آد " و اریکا دید که او به اتاق نشیمن برگشت . حتما فهمیده بود که غذا به این زودی حاضر نمی‌شود . ایستاد تا به مجموعه عکس‌های او ، گل‌های کوهی و مجسمه‌ها و دیگر چیزهایی که نظر اریکا را جلب کرده بود نگاهی بیندازد . با فریاد پرسید " هی ، اریکا این عکس‌های کیه ؟ " اریکا بیرون آمد . یکی از عکس‌های بود با یک پسر قد بلند و خوش قیافه آسیایی وموهای مش کرده . پسر داخل عکس دستش را دور شانه‌های او قلاب کرده بود و او با حالتی عصبی به دوربین لبخند می‌زد . " آه ، دوست پسر قبلی‌ام ، اسمش مارکه ." دارین با ناباوری پرسید " هنوز عکسشو رو دیوار آویزون می‌کنی ؟ " . اریکا گفت " ما هنوز با هم دوستیم . رابطه مون مربوط به پنج سال قبله ، من رفتم کالج و بعد هم تصمیم گرفتیم تمومش کنیم . " مکشی کرد و ادامه داد " اون تو سال‌های دبیرستان خیلی تلاش کرد منو اجتماعی کنه . هیچ وقت نفهمید چرا من نمی‌تونستم مثل اون زندگی جمعی داشته باشم. " لبخند غمگینی روی لبش نقش بست و گفت " اون واقعا با آدم‌ها احتیاج داشت ، من هم هیچ وقت اینو راجع به اون نفهمیدم " . دارین به نرمی گفت " یه جفت تو بهشت هم دقیقا با هم جور نیستن " . اریکا گفت " درسته اما قطعاً دوستی خوبیه . " دارین یک عکس دیگر را قاپید ، عکسی از اریکا و یک دختر مو بور . " این خوشگله کیه ؟ " . " اون آنیه ، بهترین دوستم " بعد سرش را تکان داد و گفت " همیشه کنش رو یادش می‌ره برداره . فکر کنم اونقدر کت من رو پوشیده که میشه گفت مال اونه " . دارین خندید و نگاهش روی آخرین عکس خیره ماند . مارک و ... آئی ، در یک رستوران در حالیکه دست‌هایشان دور همدیگر بود و در هم فرو رفته بودند . می‌خندیدند و به نظر می‌رسید مارک می‌خواست او را ببوسد . اریکا خط نگاهش را دنبال کرد . با حالتی تدافعی گفت " هر دوشون بهترین دوست‌های من هستن " و چنان چشم غره‌ای به او رفت که گوئی می‌خواست او را شیر کند که خلاف آن را بگوید . " می‌تونم به گم اونها خیلی با هم خوشحال ترن تا با من."

" واقعا برات مسئله‌ای نیست ؟ " . اریکا از آن نگاه دارین متنفر بود ، نگاهی که در چشم همه می‌دید ، نگاهی که از چشم همه آن‌ها در طول پنج سال گذشته دیده بود . خوب که چی . آنها به هم زده بودند . و حتی وقتی آنی برای اجازه گرفتن آمده بود ، او اجازه داد. مارک و آنی واقعا تنها دوستان او بودند و اگر با هم خوشحال‌تر بودند پس دیگر چه اهمیتی می‌توانست برای او داشته باشد ؟ چرا هیچ کس حرف او را باور نمی‌کرد که این مسئله او را اذیت نمی‌کند ؟ آن وقت متعجب بودند که چرا اینقدر از آدم‌ها متنفر است . آن‌ها هیچ وقت عوض نمی‌شدند . هیچ وقت هیچ چیزی نمی‌فهمیدند . رفت تا عکس را سر جایش بگذارد و ناگهان انگشتهایشان به هم برخورد کرد . به تندی دستش را پس کشید ، امیدوار بود متوجه نشده باشد . لعنتی ، داشت کم کم بهتر می‌شد ... دارین به او زل زده بود . گیر افتاده بود. "

دوست ندارم کسی منو لمس کنه " . حتی به نظر خودش هم احمقانه به نظر می‌رسید . تصمیم گرفت وضعیت را کاملا عوض کند و رویش را برگرداند و وانمود کرد به طرف آشپزخانه می‌رود . دارین دست آویزان او را گرفت ، مثل گربه‌ای که روی کلاف نخ‌ی جست بزند . وقتی اریکا با دست آزادش سعی کرد به او سیلی بزند ، به نظر نمی‌رسید که ناراحت شده باشد و دست دیگرش را هم گرفت و او را مجبور کرد روبرویش بایستد . به آرامی پرسید " بهت تجاوز شده ؟ " طوری آرام پرسید که انگار راجع به وضع هوا سوال می‌کرد. اریکا با فریاد گفت "

لحظه‌ای در میان بازوان یک غریبه ، بی هیچ شهرتی که بر طبق آن زندگی کند ، بی هیچ غروری که از آن دفاع کند ، احساس کرده بود...
مادرش همیشه می‌گفت که از مسیر خارج نشود . هیچ وقت با غریبه‌های رهگذر صحبت نکند ، هیچ وقت خود را با دیگران درگیر نسازد . و هیچ وقت فکر تغییر چیزی را به خود راه ندهد . زندگی ساده و کسالت بارش به حالت عادی برگشته بود . به همان مسیر تاریک پارک ، روزهای طولانی کار و شب ، برگشتن به آپارتمانش بعد از کار. فردا هم همانطور . بخشی از وجودش می‌خواست گریه کند . بخشی از آن تسلیم شده بود و بخشی دیگر هنوز به دنبال نوری قرمز رنگ روی نیمکت می‌گشت.

روز بعد برخاست و لباس پوشید . عینکش روی کابینت حمام بود . قابلمه و ماهی تابه هنوز روی گاز بودند ، غذا سرد و احتمالاً خراب شده بود . وقتی از کنار ایستگاه اتوبوس می‌گذشت با بیچارگی گوش‌هایش را گرفت . سر و صدا چقدر زیاد بود . تا جائیکه می‌توانست به آن سوی خیابان پیچید و حتی نگاهش را از روی زمین بلند نکرد . در آن صبح خاکستری پارک خالی بود و قبلاً هیچ وقت به آن فکر نکرده بود . بادش می‌آمد وقتی بچه بود پارک‌ها همیشه آفتابی بودند ، بچه‌ها می‌خندیدند و سگ‌ها پارس می‌کردند . چمن‌ها سبز سبز بودند . اما الان ساکت بود . به سمت نیمکت خود نگاه نمی‌کرد . آن چوب آشنا ، بهشت او مطمئن بود که پسرک آنجا نیست . احساس گناه می‌کرد ، به خاطر رنجاندن یک غریبه و قلب خودش . گناهی دیگر . گرمای بازوان او را به یاد آورد که چطور قلب سرد او را سوزانده بود . برای

از تمامی علاقه‌مندان و فعالان در حوزه‌های مختلف ادبی اعم از شعر، داستان، نقد و مرور کتاب، ترجمه، مقاله‌نویسی و ... دعوت به همکاری می‌شود.

لطفاً مطالب خود را در قالب فایل **Word** و به صورت پیوست (**Attach**) با رعایت کامل علائم نگارشی به آدرس Adabiatema@Gmail.com ارسال نمائید.

با ارائه انتقادات و پیشنهادهای خود ما را در پیشبرد هر چه بهتر سایت یاری دهید.

ادبیات ما متعلق به تمام جامعه ادبی‌ست.

معرفی کتاب



داود آتش‌بیک

در این مجموعه به جای آنکه سد راه ناکره ای شود، می‌شود نقطه قوتش، جملات تو در تو و کوتاه و بلندی که به داستان‌ها ریتم درستی می‌دهند و استفاده‌ی درست از کلمه برای القای هر چه دقیق‌تر حس راوی همه نشان از تسلط نویسنده به زبان فارسی دارد. ناکره ای کار کشیدن از کلمه را خوب می‌داند و اتفاقاً چیزی که بیش از هر ویژگی دیگری به داستان‌های او جذابیت می‌دهد همین زبان دلنشین و زیبای بیشتر داستان‌های این مجموعه است. انگار نشسته باشی روی سرسره‌ای و دیگر ایستادن دست خودت نباشد، می‌روی تا آخرش.

کار به همین جا ختم نمی‌شود، کمی که در داستان « دریاچه » پیش رفتیم با ساختار نمایشی کاملاً قدرتمندی رو به رو شدم. مردی در استک‌هلم پشت دری بسته می‌نشیند و تنها از طریق دریاچه‌ای کوچک با دختر بچه‌اش ارتباط برقرار می‌کند. صحنه اگر چه جذاب به نظر می‌رسد اما اگر بدانیم که قرار است تا آخر داستان هیچ اتفاق خاص دیگری نیافتد این شائبه به رایمان پیش می‌آید که پس مضمون داستان، گذشته و ریشه یابی این دور افتادگی چطور قرار است شکل بگیرد؟ اما ناکره ای این مضامین را



چیزی در همین حدود - به روژ ناکره ای

گیرم دوربین گیری «چیزی در همین حدود» کاروری باشد و فضا گاها همینگوی را تداعی کند؛ این‌ها که دلیل نمی‌شود تکراری به حسابش بیاوریم. آن هم مجموعه داستانی که ویژگی‌های منحصر به فردی دارد و چهارستونش درست ساخته و پرداخته شده است.

به روژ ناکره ای متولد کردستان عراق است و زبان فارسی زبان مادرش محسوب نمی‌شود. کم کار است و

پیش از «چیزی در همین حدود» تنها یک مجموعه داستان دیگر نوشته. با این حال وقتی ناخن انداختم و صفحات ابتدایی کتاب را کنار زدم و شروع کردم به خواندن داستان اول این مجموعه «دریاچه»، اولین چیزی که چشمم را گرفت زبانش بود. زبان

داستان آینده‌ی شکسته : « فندک را پرت می‌کنم روی میز، به قندان می‌خورد، بر می‌گردد، نیم چرخ می‌زند، کمی می‌لرزد و ناگهان ثابت می‌ماند.» زمان آهسته می‌شود و جزئی پردازی های نویسنده اوج می‌گیرد. انگار زندگی فقط همین لحظه است. نویسنده به جای آن که داستان را به پیش ببرد روی همین لحظه‌ها می‌ایستد و بارها و بارها با کند کردن زمان معنای زندگی را از آن‌ها استخراج می‌کند.

می‌گویند اینش گفتی، آنش نیز بگو. راوی فضای اطرافش را می‌بیند و شخصیت‌هایی که با او مواجه می‌شوند را با دقتی شدن در دیالوگ‌ها و ادا و اطوارشان شکل می‌دهد. اما متأسفانه چیز زیادی از خودش دستگیر خواننده نمی‌شود. هرچند، نویسنده با این حذف عمدی می‌خواهد شخصیتی خشک و سرد را پیش رویمان بگذارد، اما نگفتن، اگر چه داستان‌ها را زیبا تر می‌کند، در این مورد خاص کارکردی معکوس دارد.

✓ چیزی در همین حدود. به‌روژ ناگره‌ای. تهران. نشر چشمه. 78 صفحه. 1300 تومان

در لایه‌های زیرین داستان به گونه‌ای تعبیه می‌کند که به هیچ وجه تو ذوق نمی‌زند، به هیچ وجه به توضیح و اضافه گویی رو نمی‌آورد، ایجاز در تمامی داستان حفظ می‌شود. انگار نویسنده پنجره خانه‌ای را گشوده باشد و تنها لحظه‌ای از آن را ثبت کرده باشد. قبل و بعدش را باید با نشانه‌هایی که در صحنه‌ی نمایش گذاشته، خواننده خودش کشف کند. مثلاً گریه‌ای که در آن طرف خیابان، بیرون خانه‌ای پرسه می‌زند بازنمای حال و هوای گذشته‌ی مرد است. یا در خلال دیالوگ‌هایی که بین پدر و دختر رد و بدل می‌شود تکه‌هایی از پریای احمد شاملو خوانده می‌شود که می‌تواند اشاره به وضعیت روانی زن داستان داشته باشد. دختر بارها از پدرش می‌پرسد که پریا چرا گریه می‌کنند؟ و کمی بعدش متوجه می‌شویم که مادر دختر هم گاهی گریه می‌کند.

نظراً داستان نمایشی است و نویسنده کمتر به درون شخصیت‌هایش می‌رود و هیچ جا از احساسات آن‌ها به طور صریح سخن نمی‌گوید. ناگره ای شخصیت‌هایش را با توصیف دقیق حرکات و دیالوگ‌ها می‌سازد. و البته نشانه‌هایی که پیش‌تر سخن رفت، انگار قرار است تنها لحظه‌ها ثبت شوند. به همین دلیل است که در برخی صحنه‌ها زمان کند می‌شود تا همان لحظه نماینده‌ای از کل زندگی شود، مثلاً در این تکه از



آرش معدنی‌پور

قصه‌های پریوار و داستان‌های واقعی – کامران محمدی

کتاب «قصه‌های پریوار و داستان‌های واقعی» دو بخش دارد، بخش اول کتاب شامل هفده داستان با محوریت دو نفر (راوی و پری) است و بخش دوم شامل بیست‌ودو داستان کوتاهی که ربط چندانی به‌همدیگر ندارند و داستان‌های مستقلی هستند. در صفحه‌ی اول کتاب، زیر عنوان و بالای نام نویسنده، داخل پرانتز نوشته شده 39 داستان مینی‌مالیستی، و داستان‌های کتاب، به‌نظر من، نمونه‌ی کامل فلش‌فیکشن هستند و هرکدام، فارغ از اینکه داستان خوبی باشند یا نباشند، مشخصات یک فلش‌فیکشن را دارند.

بخش اول کتاب، که حول محور دو شخصیت اصلی می‌گذرد و تقریباً می‌شود آن‌ها را داستان‌های دنباله‌دار فرض کرد، بسیار

پخته‌تر و دلنشین‌تر از بخش دوم درآمده است؛ نویسنده دو شخصیت دوست‌داشتنی و نه چندان عجیب و غریب را انتخاب کرده است، و بدون اینکه در طول داستان‌ها، با دادن اطلاعات اضافی و کدهای شخصیتی، بخواهد ذهن را درگیر روانشناسی شخصیت‌ها بکند، برعکس با قرار دادن آن‌ها در یکسری موقعیت‌های ساده (و بعضی وقت‌ها حتی کلیشه‌ای) برش‌های کوتاهی از زندگی آن دو زده است، که به نظر من، به‌خاطر ساده روایت کردن اتفاق‌ها، ملموس بودن موقعیت‌ها و (شاید) نزدیک بودن حسی راوی به نویسنده (که به‌جای آنکه موجب شعاری شدن لحن‌اش بشود، موجب این شده که خیلی از حرف‌ها را نگوید و خیلی از توضیحات اضافی را از متن حذف کند)، همه و همه به دوست‌داشتنی شدن فضاها کمک کرده است، و هوشمندی نویسنده این است که می‌داند این‌چنین داستان‌هایی، با موضوعاتی حول و حوش فقر و بیکاری و یک آدم از جنگ برگشته‌ی به جایی نرسیده و...

می‌توانند چه‌قدر راحت به‌دام کلیشه‌ها و کارهای سفارشی و پس زدن مخاطب بیفتند، و خدا را شکر که نویسنده همه‌ی این‌ها را می‌دانسته.

این بخش چند داستان واقعا خوب دارد، مثل: «خدا اشتباه نمی‌کند»، «خانه‌ی خودمان»، «ملاقات»، «قایم به اشک» و «پیش از خواب» که پایان‌بندی خوبی هم هست برای این «قصه‌های پریوار».

اما بخش دوم، که نویسنده اسمش را «داستان‌های واقعی» گذاشته‌است (و من نمی‌دانم این نام فقط برای این است که تفاوت این بخش را با بخش قبلی بیان کند یا منظور دیگری هم داشته؟) بیست و دو داستان دارد که اصلاً یکدست نیستند؛ ایده‌ی بعضی‌ها به‌شدت تکراری است، مثل داستان‌های «گنجشک»، «چراغ‌ها»، «پا مرگ یا پزشکی»، و بعضی بسیار انتزاعی، مثل «قایق» و «وقتی درشکه راه می‌افتد»، و بعضی از داستان‌ها هم در اصل ایده‌ی خاصی ندارند و نویسنده روایت خاصی به رایشان در نظر گرفته است، مثل «خدایار».

نکته‌ای که تقریباً در تمام این داستان‌ها هست، تسلط نویسنده بر این قالب و استفاده‌ی درست از توانایی‌ها و ضعف‌های آن است، موقعیت‌های انتخاب شده و فضاهای خلق‌شده عموماً خوب هستند و تنها نکته‌ای که مرا اذیت می‌کرد، دیالوگ‌نویسی‌ها بود، که در بعضی از داستان‌ها عامیانه، و در بعضی دیگر رسمی بود –که می‌توانست برای همه‌ی داستان‌ها عامیانه بنویسد چون به فضای اکثر داستان‌ها می‌خورد- و اینکه کلاً نحوه‌ی دیالوگ‌نویسی‌ها خیلی جاها یکدست نبود و می‌توانست بهتر از این‌ها باشد.

در کل این کتاب، کتاب دوست‌داشتنی‌ای برای من بود، خصوصاً به‌خاطر بخش اول کتاب، که خیلی راحت می‌تواند اشکت را دربیورد، ولی آگاهانه این کار را نمی‌کند.

✓ قصه‌های پریوار و داستان‌های واقعی. کامران محمدی. تهران. نشر ققنوس. 94 صفحه. 2000 تومان

نقد کتاب



علی رشوند

نقدی بر «همین است که هست» نوشته سودابه فرضی پور



شروع می‌کنم به مطالعه مجموعه داستانی "همین است که هست" انتظارم این است که به داستانی بربخورم، که نام مجموعه را یدک می‌کشد. اما این طور نیست نام کتاب «همین است که هست» شاید تأکیدی است بر واقعیت‌های آورده شده در داستان‌ها که منظورنظر نویسنده‌اش هست، مجموعه داستانی خانم فرضی پور شامل 13 داستان کوتاه است که از بین آن‌ها داستان‌های (شوم تر از آن چه در آنیم، جمعه‌ها شراب کارساز است، بیا جدی حرف نزنیم، من ماهی سفنقورم، صحنه مراد، کاش روز این قدر روشن نبود، تم اجتماعی دارند، بیان وضعیت افراد در چنبره مشکلات زنگی خانوادگی و اجتماعی‌شان می‌باشد).

و داستان‌های (بی همه، غریبه، من عصبانی‌ام، این روزها، یک قبر می‌خواهم، دستورالعمل خواب،) تم روانکاوانه دارند. این داستان‌ها بیشتر واگویی است. راوی احساسات و عواطف خود را در قبال حادثه‌ای روایت می‌کند.

دو داستان «دستورالعمل خواب، صحنه و بی همه» به نظر بنده از بهترین داستان‌های مجموعه هستند. هم زاویه دید داستان‌ها بدیع است. هم پرداخت خوبی در روایت دارد. توصیفات به اندازه است.

در دو داستان "کاش روز این قدر روشن نبود و این روزها" پیرنگ دو داستان، خیانت است. خیانتی زن و مرد در قبال همدیگر می‌کنند. خیانتی که ردپایی از خودش برجا می‌گذارد. هر دو از هم آتو دارند. مرد در داستان کاش روز این قدر روشن نبود خیانت را بر نمی‌تابد و تکلیف زن را معلوم می‌کند. اما در داستان "این روزها" زن گرچه از خیانت همسرش مطلع است اما به خاطر دوست داشتن‌های یک جانبه محافظه کار و ترسو است. و راضی به تحمل زندگی و ادامه آن با همسر خاطی‌اش می‌شود. داستان‌ها باور پذیرند و نمونه‌های فراوانی از این نوع زندگی‌ها در جامعه امروز دیده می‌شود. به نقل از متن می‌خوانیم:

(من راضی‌ام به این که چند شب در هفته داشته باشمش، اما مهربان، اما صمیمی و آرام.)

داستان "مراد" که تقدیم شده است به راوی شازده احتجاب، روایت شازده‌ای است با ظلم‌ها و جنایت‌هایش نسبت به اطرافیان، تم داستان، ظلم و زورگویی است. شازده داستان خانم فرضی پور همان شازده احتجاب است که زندگی‌اش مثل همه شازده‌ها از ظلم و تظلم سرشار

است. داستان گرچه مربوط به زمان گذشته است. اما به لحاظ موضوع روایت ظلم در ساختار زندگی اجتماعی ایرانیان، با داستان‌های دیگر مجموعه همخوانی دارد.

داستان "من عصبانی‌ام" بیشتر به شکوائیه می‌زند تا داستان. وصف الحال راوی‌ای است که آزرده خاطر است. او که از اطرافیان رنجیده خاطر شده است با خود کلنجار می‌رود که به خانه آن شخص برود و تلافی کند. اما دست آخر به دوش گرم گرفتن و سکوت کردن اکتفا می‌کند.

(نه نمی‌روم اصلاحه کاری است فرض که گفته باشد خب که چی نمی‌توانم به خاطر یک حرف خون بپاکنم که بهتر است بروم دوش بگیرم تا کمی آرام شوم)

داستان "بی همه" داستان اعتراف است. اعتراف به شکست عشقی راوی که زمانی جز مردان لات منش بوده و نوچه‌هایی داشته که دری‌ام جوانی عاشق خانم معلمی می‌شود که دست رد به سینه‌اش می‌زند. داستان وضعیتی را تشریح می‌کند که زنی در مقابلش نشسته و مشغول قهوه سرکشیدن است. اما در آخر داستان وقتی از اظهار علاقه زن نسبت به خودش مطلع می‌شود. طفره می‌رود. بی همه داستان باور پذیری است. انگشت اشاره داستان بخشی از مردان را نشانه می‌رود که مسئولیت پذیر نیستند. با فیدبک‌هایی که روای از گذشته زندگیش می‌دهد. داستان را جذاب و خواندنی کرده است.

(آن وقت‌ها دستمال یزدی می‌انداختم دور گردنم و هرچه دستمال چرک مرده‌تر بود احساس غرور و اعتماد به نفس بیشتری داشتم.... ص 57)

داستان "صحنه"، حرکت مورچه‌ها را بر صحنه بازی روایت می‌کند که کارگردان و تهیه کننده از مشکلی که بازیگران بازگو می‌کنند بخاطر پاره‌ای ملاحظات طفره می‌روند. دست آخراست که هجوم لشکر مورچه‌ها بازیگران را با ناله و نواله از پای درمی‌آورد. تماشاچیان با جیغ و داد ابراز احساسات می‌کنند. داستان شروع و پایان خوبی دارد. تنها داستان مجموعه است که حادثه محور است. پیرنگ داستان قبول مشکل است. زاویه دید نویسنده در تلفیق واقعیت (قبول مورچه روی صحنه) و تصورات و احساسات و تماشاچیان (بازی پنداشتن نقش بازیگر) از نقاط قوت داستان است.

در داستان "جمعه‌ها شراب کار ساز است" جسارت نویسنده در پرداختن به موضوع عشق ممنوعه - دختری که خواستگاربرایش آمده و با مرد جوانی که صاحب زن و فرزند است، زمانی خاطر خواهش بوده - باید ستود. کاراکترها و توصیفات به اندازه در داستان رعایت شده.

داستانهای "بیا جدی حرف نزنیم و من ماهی سنقورم" پرداخت ضعیفی دارند نویسنده می‌توانست از روایت خاطره وار فاصله بگیرد و از آنها داستان جذابی بسازد.

دریک نگاه کلی داستان‌های نویسنده فرضی پور تعلیق ندارند. بیشتر وصف الحال است. توصیف مشکلات آدم‌هایی که در زمانه ما می‌زیند. داستان‌ها در حوزه آسیب شناسی اجتماعی وفردی می‌گنجد. که در نوع خود قابل تامل است.

گپ و گفت



سینا حشمدار

عکاس: امیر معدنی‌پور



گفت و گویی با پیمان اسماعیلی

جواب‌های یک نویسنده!!!

پیمان اسماعیلی متولد سال 1356. او فعالیت ادبی خود را از مطبوعات آغاز کرد و در سال 84 اولین مجموعه داستان خود را با نام "جیب‌های بارانی‌ات را بگرد" آغاز کرد. او سپس در سال 87 دومین مجموعه خود با نام "برف و سمفونی ابری" را منتشر کرد که تقریباً تمام جایزه‌های مهم ادبی را برای او به ارمغان آورد.

با او به گپی دوستانه نشستیم و درباره ادبیات و معضلاتش در ایران صحبت کردم و جواب‌های یک نویسنده را شنیدیم. همینجا از صمیمت و صداقت او در کلام سپاسگذاری می‌کنم.

خب، پیمان اسماعیلی متولد سال 1356. اول از همه، چرا انقدر بچه‌های 56 نویسنده زیاد دارن؟

نویسنده که زیاد داریم، جالبم اینجاست که با چندتاشون هم‌کلاسی هم بودیم! مثلاً با حامد اسماعیلیون تو کرمانشاه هم‌کلاسی بودم.

من یه بار سر انگشتی شمردم نزدیک پنج-شش تا نویسنده ما تو سال 56 داریم که واسه م جالب بود.

خب بالاخره هر دهه‌ای آدم خودش رو داره و من فکر می‌کنم بچه‌ها دارن کم کم مسیر خودشون رو پیدا می‌کنن.

بریم سراغ فعالیت‌های خودت. فکر می‌کنم شروع فعالیت ادبی‌ات از روزنامه نگاری بوده، درست؟

شروع فعالیت‌م به طور رسمی از روزنامه بهار بود. البته قبل اون م به صورت پراکنده کار کرده بودم اما فعالیت رسمیم از روزنامه بهار شروع شد و فکر می‌کنم یه نقدی بود روی کار "پوکه باز" کورش اسدی. بعدش دیگه فعالیت‌م بیشتر شد و خیلی پیش می‌ومد که واسه روزنامه‌ها نقد بنویسم اما متأسفانه چون تا من وارد می‌شدم، روزنامه زود تعطیل می‌شد اسم همه رو یادم نمونه.

این اتفاق‌ها برای چه سالی به؟

حول و حوش 78 و 79

پس تو جزو اون دسته از نویسنده‌هایی هستی که از طریق روزنامه‌نگاری وارد ادبیات شدند؟ فکر می‌کنم این تعبیر خوبی نیست. در حقیقت من روزنامه‌نگاری رو آگاهانه انتخاب کردم تا بعداً وقتی داستان نوشتن کارم دیده به شه و اینجوری نبود که به گم من عاشق روزنامه نگاری بودم و رفتم تو این حرفه.

یعنی منظورت اینه که احساس کردی راهی وجود نداره و سعی کردی یه راه واسه خودت بسازی؟

بین الان وضعیت بهتر شده اما اون موقع اینجوری نبود. فضای مجازی به این صورت وجود نداشت چون من فکر می‌کنم الان کسی بدون اینکه به روزنامه‌نگاری احتیاج داشته باشه می‌تونه تو وبلاگ یا سایتش فعالیت ادبی‌اش رو داشته باشه و دیده هم به شه. سال 70 و 80 که ما می‌خواستیم جدی وارد ادبیات بشیم اصلاً به این صورت نبود. حتا وبلاگ‌های جدی هم 81 به بعد اومدن. خب این واسه ما یه راهکار بود و خیلی از بچه‌ها وارد این فضا می‌شدن و تجربه‌ای تو فضا می‌کردن که بعد به عنوان یه چهره شناخته شده بتونن کارشون رو ارائه بدن. آخه چند وقته که این بحث هستش که چرا نویسنده‌های ما دارن از دل روزنامه‌نگاری بیرون میان و این دو حرفه دو تا چیز کاملاً جدا هستن. پس تو دلیل اصلی رو این قضیه می‌دونی، درست؟

این نظر شخصی منه و نمی‌تونم حکم کلی مطرح کنم. در مورد خود من شروع کارم به عنوان روزنامه‌نگار کاملاً آگاهانه بود، چون می‌خواستم بعدتر کارم دیده به شه. اگه این کار رو نمی‌کردی و یکدفعه‌ای از تو تاریکی کتابی چاپ می‌کردی احتمالش خیلی زیاد بود که اصلاً دیده نشی و کسی کارت رو نخونه و کامل حذف به شی.

و نتیجه کار به چه شکلی بود؟

شاید نتیجه کار اون چیزی که واقعاً انتظار داشتم نبود. تو کتاب اول من رو بین که سال 84 چاپ شد؛ "جیب‌های بارانی‌ات را بگرد". این کتاب هنوز چاپ اولش تموم نشده. یعنی اینجوری نیست که به گم چون این کار رو کردم دیده شدم و کارم فروش رفت. من فکر می‌کنم بیشتر از اینکه این قضیه واقعیت داشته باشه واسه ما یه توهم بود.

یا شاید یه تلاش بی نتیجه؟

واقعاً یه راهکاری بود که خیلی‌ها به ما پیشنهاد می‌دادن و ما هم اون موقع کم سن و سال‌تر بودیم و قبول کردیم. آدم خیلی دوست داشت این راهکارها رو تجربه کنه. اون موقع خیلی هیجان داشتم واسه تجربه کردن این جور کارها، اما الان که نگاه می‌کنم نه اون هیجان رو دارم و نه انرژی‌اش رو.

یعنی دیگه سراغ روزنامه‌نگاری نمی‌ری؟ چند وقته دیگه این حرفه رو ول کردی؟

نه دیگه فکر نمی‌کنم هیچ وقت به صورت حرفه‌ای و جدی مثل قبل سراغ این کار برم، دیگه آخرین مطالبی که نوشتم واسه روزنامه اعتماد بود، نزدیک دو-سه سال پیش، اما بعضی وقت‌ها از روزنامه‌های مختلف زنگ می‌زنن و مطلب می‌گیرن که مثلاً آخرین کتابی که خوندی چی بوده و در حد سیصد چهارصد کلمه می‌نویسم واسه شون، اما من اینا رو روزنامه‌نگاری نمی‌دونم، روزنامه‌نگاری یعنی شما آگاهانه و به صورت حرفه‌ای و مداوم با یه روزنامه‌ای همکاری کنی در جهت تامین بخشی از مطالبش، چه مطالب انتقادی و چه تهیه خبر، البته من هیچوقت خبرنگاری نکردم، بیشتر بحث نقد و مصاحبه به صورت متمرکز بوده.

جریان این مصاحبه‌هایی که تو با چندتا نویسنده مطرح خارجی به طور اختصاصی داشتی چی بود؟ چون تا اونجایی که می‌دونم همچین اتفاقی تو اون سال‌ها اصلاً باب نبود، اصلاً چی شد که سراغ این آدم‌ها رفتی، از کی شروع شد و کار سفارشی بود یا نه خودت انتخاب می‌کردی؟

مصاحبه‌ها که از اُستر شروع شد، سفارشی هم نبود یعنی خودم انتخاب می‌کردم و می‌رفتم، تاریخچه دقیقش بر می‌گرده به شرق¹، یعنی شرق دوره اول که به نظر من یکی از بهترین فضاهای مطبوعاتی ما تو اون دوره بود، تو اون دوره یه سری کار خوب چاپ شد مثل مصاحبه پدرم رضایی‌زاده و شکراللهی با عباس معروفی، خب نویسنده‌ای مثل معروفی که خیلی سال بود از ایران رفته بود کسی بهش توجه نمی‌کرد و اون مصاحبه هم خیلی حرفه‌ای انجام شد و تو زمان خودش خیلی سر و صدا راه انداخت و من خیلی پسندیدم اون رو، بعد اون من احساس کردم یه بخش خالی وجود داره که من می‌تونم پرش کنم، نه اینکه احساس بکنم یه حس شخصی بود بیشتر، یه سری نویسنده معروف بودن که تو ایران مردم کتاب‌هاشون رو دوست داشتن و هیچوقت هیچ مصاحبه‌ای ازشون نداشتیم، اون دوره هم اُستر خیلی رو بورس بود، من اون موقع به دلیل مسائل تحصیلیم به نوع نامه‌نگاری اینترنتی و سرچ اینترنتی خیلی وارد بودم، گفتم از این توانایی‌ای که تو این زمینه از طریق درس پیدا کردم استفاده کنم، اُستر اینجوری شروع شد که به مسئول سایتش ایمیل زدم و اون هم بعد از چند تا نامه‌نگاری ارجاعم داد به ایجنِتش که یه خانمی بود در اون زمان که با اون هم چند بار نامه‌نگاری شد و در نهایت یه قراری گذاشتیم که با خود اُستر مصاحبه کنیم، من تو اون دوره چندان جرأتش رو نداشتم که بخوام تنهایی با نویسنده‌ی بزرگی مثل اُستر صحبت کنم به خاطر این بود که با یه نفر هماهنگ کردیم که به یاد و اگه یه وقت مشکلی پیش اومد کمک کنه.

مشکل منظورت از لحاظ زبانه یا سطح معلومات ادبی؟

نه، بحث زبانی بود، خب صحبت کردن با یه نیتیو خیلی سخته و من همین الان هم با احتیاط می‌رم سراغ این موضوع.

کسی که قرار بود کمک کنه از بچه‌های ادبیات بود؟

نه یه آقایی بود که تدریس زبان می‌کرد و داستان جالبش اینه که قرار مصاحبه ما به وقت ایران می‌شد یازده و نیم شب و اون آقا ساعت ده و نیم زنگ زد که من یه مشکلی به رام پیش اومده و نمی‌تونم بی‌ام، فکرشو بکن من با اُستر هماهنگ کرده بودم و هیچ راهی نداشتم، همون موقع من شروع کردم به این‌ور و اون‌ور زنگ زدن که در نهایت اون روز ساعت یازده شب یکی رو پیدا کردم که ایشون هم با ده دقیقه تأخیر خودشون رو رسوندن و ما تا شماره اُستر رو گرفتیم و اون گوشی رو برداشت اولین حرفش این بود که چرا دیر زنگ زدید! دیگه ما چیزی بهش نگفتیم اما در کل تجربه مصاحبه با اُستر واقعاً یه تجربه بی‌نظیر واسه من بود و من اگه بخوام از بین تمام مصاحبه‌هام چند تا رو انتخاب کنم مطمئنم این جزو یکی از اصلی‌هاست، اُستر چه از نظر شخصیت خودش و چه از نظر صحبت کردن خیلی دقیق و بی‌نظیر بود، بهترین نکته‌اش این بود که به عنوان یه نویسنده به سوال‌ها جواب می‌داد و هیچوقت تو جلد یه منتقد یا یه فیلسوفی که قراره یه چیزی رو حل کنه نمی‌رفت و من خودم واقعاً از مصاحبه‌ای که باهاش داشتم لذت بردم.

مصاحبه رو فقط تو شرق منتشر کردی؟

سالش رو دقیق یادم نیست اما دو صفحه کامل تو شرق چاپ شد، مصاحبه اُستر تأثیرات خودش رو هم داشت و من به عنوان یه جوون بیست و سه-چهار ساله که کسی رو نمی‌شناختم واسم خیلی خوب بود، البته من اون موقع آقای غلامی و بچه‌های دیگه رو می‌شناختم اما این مصاحبه خیلی خیلی خوب دیده شد و دیگه بعد اون راه باز شد و من سراغ بقیه هم رفتم.

در کل با کیا مصاحبه کردی؟

هفت نفر می‌شدن در مجموع که پل اُستر، جومپالاهیری بود که با امیر مهدی حقیقت انجامش دادیم، آرون داتی رُی بود که با اسدالله امرایی انجام شد، البته من دعوت می‌کردم بچه‌ها رو که بیان و تو مصاحبه شرکت کنن، کورت ونه گات بود، مایکل کانینگهام، جويس کرول اوتس و استانیس لائو لِم، نویسنده لهستانی فیلم سولاریس تارکوفسکی، یکی از مصاحبه‌هایی بود که من خودم خیلی دوش داشتم و دقیقاً آخرین مصاحبه با لِم قبل از مرگش بود و تو سایتش هم که بری آخرین مصاحبه، مصاحبه من رو زده.

همه رو به همین طریق پیدا می‌کردی؟ راحت جواب می‌دادن یا مجبور بودی چند وقت رو هر کدام وقت بذاری؟

تو همه اینا مجبور بودی در نهایت ایجنِت رو پیدا کنی؛ یا قبول می‌کرد اولش یا نه و دیگه تکلیف معلوم بود، خیلی‌ها هم بودن که من دلم می‌خواست باهاشون مصاحبه داشته باشم اما نشد، مثلاً شرمین الکسی، یا حنیف قریشی رو که خیلی سعی کردم باهاش مصاحبه کنم، یا جی،ام کوئتری که می‌گفت کلاً مصاحبه نمی‌کنه، فردی که فوق‌العاده دوست داشتم باهاش مصاحبه کنم جی،جی بالارد بود که متأسفانه نشد و همین چند وقت پیش هم فوت کرد و من شدیداً دیوانه این بودم که باهاش مصاحبه کنم اما نشد.

یه نکته‌ای که هست خیلی از این نویسنده‌هایی که می‌گی هنوز هم خیلی از کتاب‌هاشون ترجمه نشده یا حداقل اون موقع خیلی کم ترجمه شده بوده، تو کارای اینا رو چه جوری خونده بودی؟

من بعضی‌ها رو که ترجمه شده بود می‌خوندم؛ مثلاً "Crash" بالارد رو زبون اصلی خوندم که هنوزم ترجمه نشده اما برج و امپراتوری خورشید ترجمه شده بود و من فارسش رو خوندم، در کل من یک مقاله خیلی مفصل در مورد "برج" کار کرده بودم، حالا به خاطر حساسیت‌هایی که رو بالارد به خاطر رمان "Crash" بود شرق تو اون موقع چاپش نکرد.

مصاحبه با ونه‌گات به چه صورتی بودش؟

سخت‌ترین مصاحبه من، مصاحبه با ونه‌گات بود و به نظرم خیلی خوب هم درنیومد؛ نه به خاطر اینکه من سعی‌ام رو نکردم، به خاطر این بود که ونه‌گات خیلی بد قلق بود و معمولاً بعد ده دقیقه خسته می‌شد و می‌گفت فردا زنگ بزنی، می‌گفت حوصله ندارم و خیلی راحت من رو می‌فرستاد برای فردا، یه بار قهر کرد و من مجبور شدم زنگ بزنم و کلی صحبت و معذرت خواهی کردم تا دوباره راضی به مصاحبه شد، دلیل قهرش هم این بود که اون از لحاظ زبانی دوست داشت تمام سوال‌های من رو با طنز جواب بده و خب من خیلی از شوخی‌هاش رو متوجه نمی‌شدم و نمی‌تونستم باهاش همراهی کنم و به خاطر همین بهش بر می‌خورد.

صحبتت با ونه‌گات بیشتر در مورد چی بود؟

اون موقع کتاب "مجمع الجزایر گالاپاگوس" تازه تو ایران ترجمه شده بود، من خودم خیلی دوست داشتم مصاحبه بیشتر رو "شب مادر" مانور داشته باشه چون اون کتاب و "سلاخ خانه شماره پنج" رو خیلی دوست داشتم اما به دلایل حرفه‌ای مجبور شدم عمده مصاحبه رو ببرم روی "مجمع الجزایر گالاپاگوس"، البته اگه خود من الان بخوام مصاحبه کنم دیگه عمده این استراتژی‌ها رو به کار نمی‌برم، چون تجربه بهم ثابت کرده که این سبک مصاحبه چندان جذاب نیست، من الان دوست ندارم بدونم که چرا فلان نویسنده فلان شخصیتش رو اینجوری پرورونده، الان دوست دارم بدونم یه نویسنده خودش چیکار کرده و با خودش و دنیا و حال و هوایش آشنا به شم، ما نمی‌تونیم تو یه مصاحبه منتقد باشیم، گاهی این کار می‌گیره مثل مصاحبه‌ای که با اُستر داشتم، اون یه کار تحلیلی فوق‌العاده بود که من تو مصاحبه بیشتر رویکرد انتقادی داشتم، یعنی ترکیبی بود از فلسفه و ادبیات، من فکر می‌کنم چون اُستر رو

خب می‌خواستم درباره تحصیلات دانشگاهی و شغلت بپرسم.

من برق خوندم و الان هم تو رشته خودم مشغول به کارم.

چه گرایشی؟

قدرت.

با توجه به اینکه تو ادبیات حرفه‌ای رو از سن پایین شروع کردی این موضوع یکم جالبه که چی

شد سراغ رشته مهندسی رفتی و تو همون رشته هم مشغول به کاری؟

شرایط اون دوره یه جوری بود که ما رو مجبور به این کار می‌کرد، یعنی چون من درس خوب

بود نمی‌تونستم رشته‌ای به غیر از ریاضی و تجربی برم. من رفتم ریاضی و بعدش هم که

مهندسی برق قدرت قبول شدم. همین الان ش

هم که نگاه کنی این چیزی که در دانشگاه

تدریس می‌شه هیچ ربطی به مبحث نویسندگی

خلاق نداره.

پس تو هم قبول داری که ما و هم نسل‌هامون

مجبوریم به خاطر خیلی از مسائل درس به خونیم

و کار کنیم و تو رشته‌ای که علاقه و استعدادی

توش نداریم فعالیت کنیم؟

بله درسته، صددردص. من همین الان هزینه

زندگی‌ام از طریق درسی که خوندم داره در می‌آد

و چقدر دوست داشتم در این مورد صحبت کنیم.

من احساس می‌کنم به عنوان یه نویسنده‌ای که

دو تا کتاب داشته تمام تلاشم رو کردم و بازم باید

تلاش کنم اما چیزی که بوده دیگه تا اینجا بیشتر

از این از دستم بر نمی‌آمده و با این وجود هنوزم

مجبورم تو رشته دیگه‌ای کار کنم و پول در به

یارم.

خب همین کار کردن تو رشته دیگه ای به غیر از ادبیات صددردصد وقتت رو می‌گیره و باعث

می‌شه از همه چی عقب بیافتی.

دقیقاً همینطوریه. من الان مجبورم که از ساعت هشت صبح تا پنج بعدازظهر تو یه محیط

کاری که هیچ ربطی به ادبیات نداره کار کنم و شب، خسته و کوفته برگردم خونه. این یه

معضله. تو خیلی از جاهای دنیا هم این معضل وجود داره. مثلاً همین کتاب آخر آستر که در

همین به اره نوشته رو اگه به خونی می‌بینی که اونم واسه نوشتن چه زحمتهایی کشیده.

اما همون آمریکا یه کسی رو داره مثل استفان کینگ که درآمد سالانش نزدیک به صد میلیون

دلاره!!

این حرف کاملاً درسته. من می‌خواستم به گم تو خیلی از جاهای دنیا هم یه نویسنده‌ای تا

بخواد تثبیت به شه خیلی زمان می‌بره و تو خلال اینکه بخواد تثبیت به شه باید خیلی زحمت

بکشه. اما به اعتقاد من تو ایران حتا یه نویسنده تثبیت شده‌ی کاملاً حرفه‌ای هم نمی‌تونه تنها

از طریق نوشتن به راحتی زندگی کنه. چون هنوز هیچ کسی تو ایران نویسندگی رو به عنوان

یه حرفه قبول نداره.

الان کتاب تو جزو کتاب‌های پرفروش سال بوده و با وجود اینکه تقریباً تمام جوایز رو هم

تقریباً برده به چاپ پنجم رسیده. درآمدت از این پنج تا چاپ چقدر بوده؟

والا مشخصه دیگه رقم‌ها چیه. خنده‌داره اصلاً. من واسه هر چاپ مثلاً چیزی حدود چهارصد و

پنجاه هزار تومن می‌گیریم که بیشتر شبیه شوخی می‌مونه.

خب کتاب تو سال 87 چاپ شده و الان 89 هستیم. یعنی تو ایران یه نویسنده‌ای که کتابش

پر فروش می‌شه و چندین جایزه می‌بره میانگین می‌تونه سالانه نزدیک یک میلیون تومن

درآمد داشته باشه.

اون مباحث خیلی تسلط داشت مصاحبه خوب شد و این در مورد همه نویسنده‌ها جواب

نمی‌ده و در کل باهاتون اصلاً همراهی نمی‌کنن، اما الان در سن سی و سه سالگی ترجیح

می‌دم بدونم دنیای درونی یه نویسنده چیه به جای اینکه بدونم از چه تکنیکی استفاده کرده؛

چون به نظرم زیاد اهمیتی نداره که ما این چیزها رو بدونیم بالاخره ما یا از یه کتابی خوش

مون میاد یا نه و نویسنده هم کارش رو انجام داده اما شناخت دنیای درونی نویسنده خیلی

مهمه.

مدت زمان چاپ این سلسله مصاحبه‌ها چند وقت بود؟

خیلی طول کشید. آخرین مصاحبه‌هام رو مثلاً نتونستم تو شرق چاپ کنم چون دیگه توقیف

شده بود. آخرین مصاحبه‌ام با کانینگهام بود که

اونم داستان مفصلی داشت و من اونو تو مجله

گلستانه چاپ کردم. کانینگهام مشکلی که داشت

این بود که من درست زمانی ازش در خواست

مصاحبه کردم که داشت رو رمان جدیدش کار

می‌کرد، "روزهای نمونه" که ترجمه هم نشده.

اول مصاحبه رو قبول کرد ولی بعدش اومد گفت

که من درگیر نوشتن هستم و نمی‌تونم مصاحبه

کنم و شش ماه دیگه بهم وقت داد و من هم

انقدر پر رو بودم که شش ماه بعدش دوباره زنگ

زدم و دوباره دو ماه گردوندم تا آخر سر مصاحبه

انجام شد.

سراغ سالی‌نجر نرفتی تو اون دژ مستحکمش؟

نه اتفاقاً یکم سعی کردم که برم دنبالش ولی

اصلاً هیچی نبود و بن‌بست بود. جدای اینا یه

مصاحبه داشتم که خیلی کوتاه بود و من مجبور شدم نقد و مصاحبه رو با هم کار کنم.

مصاحبه با جورج کرول اوتس که گفت من بیشتر از شش تا سوال رو جواب نمی‌دم.

اونوقت تمام مصاحبه‌ها تلفنی انجام شد یا مکاتبه‌ای هم بودش؟

نه، مصاحبه جومپالاهیری، رُی، پل آستر و ونه‌گات تلفنی. لِم، کانینگهام و اوتس مکاتبه‌ای

بودند. اون موقع باورت نمی‌شه من حتا یه ضبط صوت خبرنگاری واسه ضبط صدا نداشتم. حتا

روزنامه هم نداشت که بهم بده. من هزینه تلفن زندن‌ها رو هم حتا خودم می‌دادم و یه چیز

کاملاً شخصی بودش. فقط اون مدیوم روزنامه شرق بود که به من اجازه همچین کاری رو

دادش و اگه شرق نبود مطمئناً هیچوقت این اتفاق نمی‌افتاد.

تو الان این همه زحمت برای این مصاحبه‌ها کشیدی و متأسفانه الان هیچکدوم تو دسترس

عموم نیست و فقط کسی که آرشیو روزنامه رو داره می‌تونه ازش استفاده کنه. نمی‌خوای فکری

به حال این موضوع بکنی. مثلاً چاپش بکنی یا روی اینترنت بذاری ش؟

سایت شرق که متأسفانه دیگه نیستش و من فکر می‌کنم مصاحبه‌ها رو فقط خودم داشته

باشم. مصاحبه آرن دوتی رُی رو ایران چاپ کرده که اونم سایت نداره.

امکان کتاب شدنش هست؟ چون اون مصاحبه تو حوزه ژورنالیسم جزو اولین کارها بود. حیفه

که به همین راحتی محو به شه.

آره. اگه همه رو کنار هم بذاریم یه کتاب هفتاد-هشتاد صفحه‌ای ازش درمیداد. اتفاقاً یکی از

بچه‌ها هم پیشنهادش رو داد. اما مشکل اینه که من الان این اصلاً دغدغه‌ام نیست. تو اون

دوره هم مصاحبه‌های من اولین سری مصاحبه‌ها بود. بعد من خیلی‌ها این کار رو دارن

می‌کنن. مثلاً سعید کمالی دهقان شروع به مصاحبه گرفتن از چهره‌های بزرگ ادبی دنیا کرد؛

اما چون تو اول راه هم تجربه و هم مطالعه‌اش به خاطر سن پابینش کم بود نتونست زیاد

موفق به شه اما کم کم هرچی جلو رفت موفق‌تر شد و مصاحبه‌های آخرش واقعاً مصاحبه‌های

عالی‌ای از کار در اومده. البته سعید تسلطش رو دو تا زبان خیلی خیلی عالی‌ه و این خیلی

خیلی کمکش کرد.

خب تو تمام جایزه‌هایی که این کتاب برد و تمام حق تالیف‌ها رو که روی هم بذاری باز هم یه رقم ناچیز می‌شه و به نظرم مشکل اصلی الان سر کتاب من و امثال من نیست. مشکل اینجاست که ما تا تو کشورمون نویسندگی تبدیل به یه شغل حرفه‌ای نشه و نویسنده نتونه از اون راه خرج زندگی‌اش رو دربیاره به هیچ عنوان پیشرفتی نخواهیم کرد. تک ستاره‌ها همیشه وجود داشتن اما تو همین ترکیه کنار دست مون نگاه کنید تمام نویسنده‌های تراز اولش حرفه‌ای هستند، حالا این حرفه‌ای فقط به این معنی نیست که نویسنده صبح تا شب بشینه به نویسه، بلکه تدریس دانشگاهی هم جزو اون قرار می‌گیره، منظور اینه که نویسنده در راستای تخصص و علاقه‌اش کار کنه و درآمد داشته باشه.

رشته دانشگاهی‌ای وجود نداره که یه نویسنده بخواد توش تدریس کنه. دقیقاً. مثلاً همین اورگان پاموک یه نویسنده کاملاً حرفه‌ای هستش هم تو یه سری از دانشگاه‌ها تدریس می‌کنه و هم می‌نویسه، هم اعتبار شغلی و هم اعتبار اجتماعی و هم در آمد خوبی داره، حالا ما هروقت نزدیک جایزه نوبل می‌شه دست و دلمون می‌لرزه که آی چرا به ما نوبل نمی‌دن، من حرف مهدی یزدانی‌خرم رو تو سرمقاله شماره جدید نافه به طور کامل قبول دارم یعنی فاصله ما انقدر زیاد هستش که اصلاً خنده‌دار به نظر می‌رسه، همین الان من نویسنده جرات این رو ندارم که جلو بقال محلمون به گم نویسنده‌ام، چون بهم می‌خنده! یه خاطره شخصی تعریف کنم، من یه دوستی دارم که هم مهندس و هم شاعر. یه روز با هم رفته بودیم یه سوپر مارکتی خرید کنیم که آشنای این دوست ما بود، این دوست ما برگشت به مغازه‌داره گفت که این رفیق من نویسنده س، اون بنده خدا یکم منو نگاه کرد گفت "چی کاره س یعنی؟" وقتی که توی این مملکت تو هنوز جرأت نمی‌کنی بگی که نویسنده‌ای واقعاً خنده‌داره که ما بخوایم از نوبل صحبت بکنیم، اصلاً فاصله ما از کجاست تا کجا.

یعنی تو حق بزرگایی مثل دولت‌آبادی و براهینی نمی‌دونی؟ برای اینکه یه وقت سوءتفاهمی پیش نیاد می‌پرسم.

من واقعاً دوست دارم که ایران بتونه نوبل رو به گیره حالا به دست هر کدوم از این بزرگان فرقی نمی‌کنه، اصلاً اگه بخوایم بحث مهندسی معکوس بکنیم یه وقت دیدی نوبل گرفتن ادبیات ما باعث شد که یه تکونی به ادبیات به خوره و از این وضعیت بحرانی خارج بشیم.

من فکر می‌کنم صحبت مهدی یزدانی‌خرم تو نافه این بود که مشکل ادبیات ما انقدر بزرگه که حتا نوبل هم نمی‌تونه حلش به کنه.

دقیقاً با این بحث موافقم، اما یه وقت دیدی دولت وقتی دید نوبل گرفتیم به فکر افتاد و کرس‌های نویسندگی خلاق رو تو دانشگاه‌ها راه انداخت، این یه امید خیلی کوچولوئه یا یه آرزو، اما تا به حال تو مملکت ما اینجوری بوده که نویسنده‌هایی که این شانس رو داشتن معمولاً با حکومت وقت هم سو نبودن و معمولاً مخالف جریان حاکم هستند و به خاطر همین از طرف دولت حمایت نمی‌شن. پس در کل نمی‌شه امیدی بهش داشت، من می‌گم بحث ما این نیست که شاید یکی به بره یا نه، این مهم نیست، مشکل ما خیلی ریشه‌ای‌تر و عمیق تره، مشکل اینه که من به عنوان یه نویسنده که تا به حال دو تا کتاب داشتم هنوز نمی‌تونم تو اجتماع به گم که نویسنده‌ام، منی که علاقه اصلیم تو زندگی همین ادبیاته و همه تلاشم رو هم دارم واسه ش می‌کنم، من الان این وقتی رو که روزانه دارم واسه نوشتن می‌دارم، اگه توی کارم بذارم می‌تونم درآمد بیشتری داشته باشم اما این کار رو نمی‌کنم چون ادبیات رو دوست دارم و به خاطرش هم دارم ضرر مالی می‌دم، همین الان ما یه سری نویسنده داریم که کار اصلی شون نوشته اما همه این سوال رو دارن که اینا هزینه زندگی شون از کجا تامین می‌شه؟ به خاطر این می‌گم مشکل ما ریشه‌ای‌تره و بحث "ادبیاتِ ما" بحث یه نفر نیست و ما مشکل فرهنگی عمیقی داریم.

خب این مشکلات برای مثال برای مردم آمریکای جنوبی هم وجود داره. مردم عادی اونجا معمولاً درگیر فقر مالی شدید هستند و از لحاظ سیاسی هم درگیر دیکتاتوری، پس چطور می‌شه که تو اون مملکت ادبیات این‌طور پیشرفت می‌کنه و تو اینجا نه؟

اونها یه ساختار قدیمی هنر نویسندگی دارن و جریان نویسندگی خیلی خیلی حرفه‌ای دارن و خیلی از اسکیل‌ها با اونا سنجیده و مقایسه می‌شه.

به نظرت نوبل یوسا، نوبل سیاسی نبوده؟

این چند سال نوبل داده شده رو اگه مرور کنی تو بعضی سال‌ها سیاسی بوده، اما یوسا به هیچ وجه، کلاً نوبل رو کشورها و نویسنده‌هایی می‌گیرند که سابقه ادبی دارن، همین هرتا مولر درسته که اهل رمانی بوده اما دوران نویسندگی‌اش مربوط می‌شه به کشور آلمان که یه سابقه و جریان ادبی قوی‌ای پشتش خوابیده و اگه حتا ما هرتا مولر رو رُمانیایی فرض کنیم باز جزو اروپا حساب می‌شه و بدون شک تحت تاثیر ادبیات اروپا بوده، در مورد یوسا هم به نظرم اون یکی از بزرگ‌ترین نویسنده‌های زنده دنیا هستش و باید نوبل می‌گرفت.

می‌دونی بحث من چیه؛ به نظر من یوسا بدون شک بزرگ‌ترین نویسنده زنده دنیاست اما اگه قرار بود نوبل به گیره باید تو همون سال‌هایی که مارکز نوبل گرفت به اون هم جایزه رو می‌دادند، نوبل بردن اون تو این شرایط و با این موضع گیری‌هایی که تو این چند وقته داشته یکم باعث می‌شه آدم فکر کنه که خیلی چیزهای غیر ادبی تو این جایزه دست داره.

من می‌گم اگه این بحث درست هم باشه، چون یوسا دیگه نوبل رو برده زیاد وارد نیستش، نتیجه کل همه این صحبت‌ها اینه که یوسا نوبل رو برده، حالا می‌خواد اون جایزه سیاسی باشه یا نه، اما بعضی نویسنده‌ها واقعاً رو حساب سیاست جایزه می‌گیرن، مثل اون نویسنده چینی که فکر کنم سال 2000 جایزه رو گرفت، گائو تسینگجیان، این واقعاً یه پیغام سیاسی بود، اما در کل کشوری که جریان ادبی نداره تا حالا نتونسته جایزه ادبی به بره.

خب یه صحبتی هست که من چند ساله دارم تو کار بچه‌ها می‌بینم، من تو کار چند نفر دیدم که کتاب اول رو با نشر ققنوس چاپ کردن و برای کتاب دوم رفتن سراغ نشر چشمه. خود تو به همین صورت بودی، دلایلش چی بود که نشرت رو عوض کردی؟

اگه واقعیتش رو بخوای من وقتی کتاب اولم رو چاپ کردم اون نوع ارتباطی که با نشر ققنوس داشتم اون جوری نبود که دوست داشتم باشم، به همین بحث‌هایی که الان می‌کردیم ربط داره، ما که از نویسندگی به درآمد اقتصادی نمی‌رسیم! حداقل دوست داریم که حقوقمون به عنوان یک نویسنده درست رعایت به شه، من حس خوبی نسبت به این قضیه با ققنوس نداشتم.

مشکل چی بود دقیقاً؟ تو پخش کتاب مشکل داشتید؟

نه کلاً من از سیستم مدیریتشون راضی نبودم، البته اینم باید به گم که ققنوس از خیلی جاها بهتره؛ حرفه‌ای قرارداد می‌بندن و به نظر من همین الانش هم خیلی از کارهای خوب ما رو داره ققنوس در میاره، من فکر می‌کنم با تمام این دوستانی که مثل من این کار رو کردن هم صحبت کنی، می‌بینی که مشکلشون با پخش یا چیزهایی مثل این نبوده، بلکه مشکلشون با نوع فرآیند چاپ کتاب و برخوردی بوده که باهاشون می‌شده.

و چرا بعدش اومدی چشمه؟

خب چشمه اصلاً این مشکل رو نداره و هم خود آقای کیائیان و هم پسرش واقعاً آدم‌های فرهنگی هستند، البته نه اینکه بخوام به گم جاهای دیگه فرهنگی نیستن اما فرآیند اداری تو نشر چشمه خیلی خوبه و من واقعاً باهاش راحت بودم.

الان به نظر من یکی از مشکلات ادبیات ما همین یکه تازی نشر چشمه‌ست. چون اگه نگاه کنیم عملاً چشمه تو ادبیات داستانی و چاپ کتابی بچه‌های جوون یکه‌تازه و همین باعث بسته شدن فضا می‌شه.

این رو قبول دارم که تو آینده ممکنه واسه ادبیات ما مشکل ساز به شه اما این ارتباطی به نشر چشمه نداره، کسی دیگه‌ای اگه این کار رو به کنه همه ما واقعاً خوشحال می‌اشیم و امیدوارم واقعاً یکی این کار رو به کنه.

آره نشر چشمه مشکلی نداره و همه بچه‌ها فکر کنم خیلی خوشحالن که دارن با این نشر کار می‌کنن اما همه ما انتظار داریم که فضا رقابتی‌تر به شه و بقیه نشرها بتونن همین کار رو انجام بدن.

دقیقاً، باید یه سری از ناشرها تو جریان‌های دیگه انقدر خودشون رو قوی کنند تا بتونن یه جریان آلترناتیو رو با چشمه درست کنند، من در مقام دفاع از این نشر نیستم اما می‌گم اونها دارن خوب کار می‌کنند و به هر جایی هم که رسیدن حق شونه.

اگه اجازه بدی می‌خوام برم سراغ کتاب‌ها و فضاهای کاری‌ات. تو ژانر داستان‌ها رو تریلر می‌دونی؟

تریلر به معنی سینمایی‌اش...

نه نه دقیقاً تو مدیوم ادبیات.

اگه بخوایم تو مدیوم ادبیات نگاه کنیم من ترجیح می‌دم از واژه گوتیک استفاده کنم که خیلی تو ادبیات معنای پر رنگ‌تری هم داره، البته گوتیک خودش تعریف خیلی گسترده‌ای داره که شاید اینجا جای صحبتش نباشه.

البته اشاره من فقط به مجموعه دومت هستش. چون استفاده‌ای که تو از این ژانر گرفتی در کتاب دومت خیلی پر رنگ وجود داره تو کتاب اول شاید فقط تو یه داستان...

آره دیگه فکر می‌کنم فقط تو داستان "جیب‌های بارانی‌ات را بگرد" که اونم یه نوع گوتیک شهری به حساب میاد، در مورد مجموعه دوم هم تو یه سری داستان‌ها جدای از اون فضای گوتیک داستان‌های پلیسی هم می‌بینیم.

می‌دونی پیمان، من وقتی کتابت رو شروع کردم تا سه چهار داستان اول واقعا شوکه شده بودم و خیلی خوشم اومده بود. چرایش هم به خاطر این بود که می‌دیدم این فضا سازی برف و سرما یا چند تا نشانه و کلید به صورت موتیف‌وار تو این داستان‌ها هستش و همین باعث پیوند داستان‌ها با هم شده. انگار تو داری یه مجموعه داستان تو یه ژانر خاص کار می‌کنی و این واسه من به شخصه خیلی لذت بخش بود. اما یکدفعه‌ای می‌رسیم به داستانی که زیاد تو این فضا نیستش و از باقی داستان‌ها جدا می‌زنه. در کل فکر می‌کنم از این هفت تا داستان دو تا بودند که توفضای کلی کتاب نبودند. علت قرار دادن اون دو تا داستان چی بود؟ اصلاً خودت دنبال این بودی که یه مجموعه داستان تو یه ژانر داشته باشی؟

تو منظورت فکر می‌کنم رو دو تا داستان "یک هفته خواب کامل" و "یک تکه شازده" باشه. بله دقیقاً.

ببین "یک هفته خواب کامل" اولین داستانی بود من تو این مجموعه نوشتم و هنوز واسه خودم اونقدر واضح نشده بود که می‌خوام همچین کاری رو بکنم. چون من در مورد بیشتر این داستان‌ها کاملاً آگاهانه دنبال این بودم که یه مجموعه ژانری بنویسم. و فکر می‌کنم توجهی هم که به این مجموعه شد به خاطر همین موضوع بود. در مورد داستان "یک تکه شازده" هم فکر می‌کنم در ژانر باقی داستان‌ها قرار به گیره فقط با این تفاوت که من تو این داستان دست به یه تجربه‌ای زدم که شاید زیاد موفق از کار در نیومد. تو ژانر گوتیک فضا سازی حرف اول رو می‌زنه و خیلی جاها شما عناصر داستان گوتیک رو با فضا سازی تعریف می‌کنند. شما اولین داستان گوتیک رو هم که نگاه بکنید، قلعه اوترانتو اثر "هوراس والپول" فضای داستان تو یه عمارت با معماری گوتیک می‌گذره و اصلاً اسم گوتیم هم از اینجا به وجود اومده. من تو داستان "یک تکه شازده" سعی کردم این خصیصه مهم رو از داستان گوتیک بگیرم و فضا سازی رو به کل حذف کردم که به نظرم زیاد موفق آمیز نبود و من به این نتیجه رسیدم که حتماً قدیمی‌ترها یه چیزی می‌دونستن که گفتن باید اینجوری باشه!

منظورت اینه که تو می‌خواستی با شخصیت پردازی یا قصه و روایت داستان گوتیک بسازی؟

من در کل هدفم این بود که اون تعریف آکادمیک ژانر گوتیک که سنگینی داستان رو روی فضا سازی می‌گذاشت رو عوض کنم و با استفاده از بقیه عناصر داستانی داستان گوتیک بنویسم که الان اگه بخوام صادقانه به گم اون تجربه موفق و اسم نبود و دیگه تکرارش نمی‌کنم.

پیمان من احساس می‌کنم این زوم اصلی تو روی فضا سازی‌ها باعث شده یکم از قصه عقب بمونی. مثلاً تو داستان‌های "لحظات یازده گانه سلیمان" یا "یک هفته خواب کامل" یا "مگس" و چند مورد دیگه با وجود اینکه با فضا سازی‌ها و پرداخت داستانی‌های خیلی خیلی خوبی رو می‌دیدیم اما در نهایت با داستانی مواجه می‌شدیم که شاید نمونه اون را یا دیده بودیم یا از کسی شنیده بودیم یا تو روزنامه حوادث مشابهش وجود داشته.

خب من کاملاً باهاش مخالفم که مثلاً یک داستانی مثل "لحظات یازده گانه سلیمان" رو می‌شه تو صفحه حوادث خوندش.

نه نه من منظورم فقط رو قصه هست نه پرداخت.

بله. به یس این داستان که سه تا کوهنورد تو کوه گم به شن اصلاً صفحه حوادثی هستش اما پرداخت اون داستان خیلی فرق داره. من اعتقاد دارم که اون داستان یکی از مدرن ترین داستان‌های مجموعه من هستش. این موضوعیه که واسه بزرگ ترین نویسندگان دنیا هم اتفاق می‌افتاده و هر کسی بلاخره قصه‌هاش رو از یه جایی پیدا می‌کنه.

یعنی توجهی که به قصه داری در همون حد توجهت به فضا سازی و در کل پرداخت هست؟

قصه واسه من خیلی مهمه. یعنی من از اون دسته از نویسندگانی نیستم که بدون قصه و بداهه شروع به نوشتن کنم. همون داستان "لحظات یازده گانه سلیمان" من اولین بار خبرش رو تو روزنامه خوندم و نزدیک هشت نه ماه تو ذهنم بود و من داشتم فکر می‌کردم که چطوری می‌شه این داستان را تعریف کردش که یه داستان خوبی به شه.

تو برای فضا سازی‌ها از یه سری المان‌ها استفاده می‌کنی که تقریباً تو خیلی از داستان‌ها می‌شه دیدشون. مثلاً همون برف و سرماییه که گفتیم یا ورود یه آدم تو یه مکان غریبه یا شب و تنهایی و قتل و ... این نگاهی که تو نشانه‌ها داری و این استفاده‌ای که ازشون می‌گیری به نظرت یکمی کار رو تکنیک زده نمی‌کنه؟

من با تکنیک زدگی در کل مجموعه موافق نیستم. چون اگه اینجوری بود مورد استقبال قرار نمی‌گرفت. این اولین اتفاقیه که به نظرم واسه یه داستان تکنیک زده می‌افته. ببین من به یه سری چیزها تو داستان‌ها خیلی توجه می‌کنم. مثلاً وقتی شرایط زیستی شما حاد می‌شه انسان شروع می‌کنه به یه جور تطابق یافتن با محیط حتا یه جور تطابق داروینستی. یعنی شما برای اینکه حق حیاتتون رو حفظ بکنید شروع می‌کنید به یک جور تطابق گرفتن با محیط و این باعث می‌شه که شما از لحاظ اخلاقی و رفتاری به یه نقطه حاد برسید.

یعنی ریشه داستان‌ها از اینجا میاد؟

بله. حتا من تو رمانی که دارم می‌نویسم هم همینجوری دارم کار می‌کنم. اینکه شما تو اون مرزها چی هستید و چه جوری رفتار می‌کنید. من واقعا اون حرفی که می‌گه زندگی عادی به اندازه کافی عادی هست و لازم نیست یه کپی دیگه ازش بسازیم رو کاملاً قبول دارم. خود من خیلی از کتاب‌هایی که از زندگی کاملاً عادی برداشته شده رو دوست داشتم؛ کتابی مثل ساعت‌ها. اما من به شخصه تو کار خودم به نماهای باز عادت دارم نه نماهای بسته.

تو داستان مگس، شروع داستان با یه نامه هستش اما وقتی داستان چند صفحه جلو می‌ره دیگه اون نامه کلاً از بین می‌ره و تو آخر داستان ما می‌بینیم که اون نامه واقعاً یه چیز اضافی هستش تو داستان و فقط حکم استارت داستان رو داشته. دلیل وجود اون نامه دقیقاً چی بودش؟

تو اون داستان من سعی کردم به نوعی فرم جدیدی رو تجربه کنم. یه فرم تئاتری جوری که مثلاً یه راوی به یاد و رو به مردم صحبت کنه و داستان رو تعریف کنه. دلیل وجود اون نامه هم همین بود. دقت اگه کرده باشی می‌بینی که فضا و نوع روایت هم خیلی شبیه به تئاتره و اون نامه شاید یه جورایی همون ورود به صحنه باشه.

تو داستان‌ها چیزیه که به نظر میاد. تو دلت نمی‌خواد هیچوقت دست شخصیت رو برای مخاطبت باز کنی. یعنی همیشه یه قسمت‌هایی از وجود اون شخصیت برای مخاطب نا معلومه که من حدس می‌زنم به خاطر همون رعایت تعلیق و در آوردن فضای دلهره هستش. به نظرت این یکم باعث نشده که شخصیت‌های داستان‌ها نامعلوم بمونن تو ذهن؟

ببین من یه مثالی واست می‌زنم که فکر می‌کنم قبلاً هم گفته باشم. فرض کن تو وارد یه جای کاملاً نا آشنا و غریب شدی، مثل یه کشور دیگه. تو برخورد اول رفتار آدم‌ها شاید به نظرت عجیب به یاد. دو نفر یه کاری رو دارن انجام می‌دن که با منطق تو جور در نمی‌آد اما چون تو توی اون مکان غریبه‌ای این صحنه رو می‌بینی و شاید واست عجیب باشه. خیابون‌ها واست غریبن و هیچ دید کلی نمی‌تونی از اون مکان داشته باشی. من خودم این رو به عنوان یه روش انتخاب کردم. یعنی جهان داستانی که من دارم جوریه که هیچ وقت همه چیز رو توش مکشوف نمی‌بینی. مثلاً تو داستان‌های من بعضی موقع‌ها یه چیزایی می‌بینی که شاید تا

ولی بیشتر شبیه نوشته‌هایی بود که تو فیس‌بوک پاش لایک می‌زنند، البته من کلاً با موراکامی مشکل دارم، به نظرم تو اون لیستی که منتشر شده بود و درباره نویسنده‌هایی بود که بیشتر از اون چیزی که باید، مشهور شدن باید موراکامی رو هم اضافه کرد، هرچند نویسنده‌ایه که تو رمان‌هاش خوب کار کرده ولی من سر داستان‌های کوتاهش خیلی بحث دارم.

و کارهایی که این اواخر از بچه‌های خودمون خوندی؟

من شاخ رو خوندم و خیلی دوستش داشتم، روباه و لحظه‌های عربی از کربلایی‌لو رو دست داشتم، ابر صورتی کار خیلی خوبی بود.

کار سینا رو چی خوندی اون رو هم؟

کار سینا دادخواه رو خوندم و به نظرم کتاب خوبی اومد اما با سلیقه من زیاد موافق نبود.

چه تفاوتی داشت با سلیقه‌ات؟

ببین اگه شما به چیزی به عنوان ادبیات نسلی اعتقاد داشته باشید قطعاً این کار می‌تونه نمونه خوبی از اون باشه ولی خب من اعتقادم اینه که چلنج نویسنده باید بیشتر باشه، هم با خودش و هم با دنیای داستانی که داره می‌سازه، خب این با سلیقه من شاید یکم تفاوت داشته باشه چون من اصلاً نمی‌تونم انقدر رئالیستی کار کنم، من به دنبال مستند کردن چیزی نیستم، اما مطمئنم که وجود این جور رمان‌ها صد در صد ضروریه.

خب در مورد کار جدیدت؟ دوباره می‌خوای مجموعه داستان بنویسی؟

نه، کار جدیدم رمانه و رمانیه که خیلی فضاهای مختلفی رو تجربه می‌کنه، از فضای کاملاً شهری تا فضاهای کاملاً غیر شهری و داخل طبیعت و ...

این تفاوت فضاها به خاطر پیرنگ داستانیته یا به خاطر فرم انتخابی؟

نه برای پیرنگ هستش که انتخاب کردم و داستان یه شخصیتیه که از تغییر فضا می‌ده و از جایی به جای دیگه می‌ره.

فضاهای گوتیک هم داره؟

جنس فضایش از این فضای گوتیکی که تو این مجموعه‌ام دیدی نیست اما فضای گوتیک هم داره، روح گوتیک تو کلت کتاب هست ولی نه به وضوح قبل.

فکر می‌کنی چند صفحه به شه؟

تا حالا نزدیک صد و بیست صفحه نوشتم و فکر می‌کنم که تا دویست صفحه جا داشته باشه ولی باز باید دید که چی می‌شه.

سر مجموعه‌های قبلت که به مشکل ممیزی و ارشاد نخوردی؟

برای کتاب اولم که مشکلی نداشتم، خب اون مجموعه مربوط می‌شد به اون سال‌ها که وضعیت مجوز با الان فرق داشت و فکر می‌کنم فقط در حد چند خط از داستان مگس حذف شد ولی تو "برف و سمفونی ابری" اولش گفتند که داستان اول و داستان آخر کلاً باید حذف به شه که حالا با رفت و آمد و بالا و پایین کردن در نهایت به ده مورد اصلاحی ختم شد که اون ده مورد هم از همه مهم‌تر تو داستان گره پنجاه و پنج بود که یکم لطمه زد، تو اون نوع رابطه‌ای که اون مرد با اون دختر داشت خیلی چیزها حذف شد، در کل فکر می‌کنم یکی از بزرگ‌ترین مشکلات صنعت نشر ما همین قضیه ممیزی هست که هر روز هم داره بدتر می‌شه، خود من از روزی که کتابم رو تحویل نشر دادم بیشتر از هفت ماه طول کشید تا تونستم مجوز چاپش رو بگیرم، همین ترس از ممیزی و حذف شدن باعث می‌شه که نویسنده‌های ما شدیداً درگیر خود سانسوری به شن، وقتی این فرایند ممیزی سخت‌تر و طولانی‌تر به شه کم‌کم نویسنده‌های ما عادت به خودسانسوری می‌کنند و این بلای خیلی بزرگیه که داره سر ما میاد.

پس تو دلیل اصلی خود سانسوری رو، ممیزی‌های ارشاد می‌دونی؟

خب مسلماً تو یه جامعه باز هیچ وقت این اتفاق نمی‌افته.

باز از چه لحاظ؟ فضای سیاسی یا اجتماعی؟

هر جفتش با هم. قطعاً جامعه هم توی این قضیه دخیله و تاثیر زیادی داره، اما طبیعتاً ارشاد مهم تره چون چیزیه که من دارم می‌بینم، یعنی نویسنده‌هایی رو می‌شناسم که می‌تونند خود

آخر داستان هم معلوم نشه که چی بوده مثل همون برخوردهای عجیبی که توی مکان غریب می‌بینید.

یه جورایی بازی کردن با تخیل مخاطب می‌مونه.

درسته، یه جورایی شما احساس می‌کنید این آدم یه جنبه‌ی دیگه‌ای هم داره که تو ندیدی، مثل اتفاقی که تو داستان گره پنجاه پنج می‌افته، اون آدم جنبه‌های دیگه‌ای هم داره که شما متوجهش نمی‌اشید.

تاثیر پذیریت از باقی آثار هنری چقدر بوده؟

ببین به نظرم تاثیرپذیری از باقی آثار هنری و ادبی هیچ مشکلی نداره و کلاً یه امر طبیعی به حساب میاد، چون ما که تو یه محیط ایزوله زندگی نمی‌کنیم، همه ما امکان داره از کتابی که می‌خونیم و یا فیلمی که می‌بینیم ایده بگیریم و در کل به نظرم هنر بدون این موضوع اصلاً پخته نمی‌شه.

حد این تاثیرپذیری رو چقدر می‌دونی؟

تا این حد که دیگه واقعاً کپی نباشه، یعنی یکی بر نداره کار یکی رو عینا چاپ کنه، اما در غیر این صورت اتفاق عادیه که هر نویسنده و یا هنرمندی از بقیه هنرمندا تاثیر به گیره، تو بچه‌های خودمون هم همین جوریه، خیلی از بچه‌ها با هم دوست هستند و همین فضای ذهنی‌شون رو به هم نزدیک می‌کنه، به نظرم نمی‌شه نشست و الکی گفت این به اون شبیه پس از اون دزدیده و من فکر می‌کنم قسمت زیاد این حرف‌ها برمی‌گرده به توهم.

خودت تا حالا از کسی تاثیر مستقیم گرفتی؟

از کس خاصی نمی‌دونم اما من خیلی فیلم می‌بینم و فکر می‌کنم بیشتر تاثیرپذیریم از سینما بوده تا ادبیات.

در مورد سینما که می‌گی از علاقه‌های اصلیت، معمولاً چه فیلم‌هایی می‌بینی؟

معمولاً همه‌چی! تقریباً سلیقه‌های مختلف رو می‌پسندم و از سینمای هالیوود تا اروپا و سینمای آسیای شرقی فیلم‌های زیادی هستند که دوستشون دارم، من سینما رو هم به عنوان تفریح می‌پذیرم و هم به عنوان هنر، به خاطر همین طیف فیلم‌هایی که دوست دارم خیلی گسترده‌ست، در کل من کارگردان و نویسنده محبوب خیلی زیاد دارم تو زندگی‌ام.



تا حالا سراغ فیلم‌نامه نوشتن نرفتی؟

من یک بار یه فیلم‌نامه نوشتم ولی متأسفانه به جایی نرسید، دنبال مجوز هم رفتیم و تو همون مرحله متوقف شد و فیلم نشد.

پس فکر کنم بیشتر از اینکه کتاب به خونی فیلم ببینی درسته؟

متأسفانه بله، چون وقتم واقعاً کمه بیشتر فیلم می‌بینم البته نه اینکه کتاب نخونم، مثلاً همین آخرین کتابی که خوندیم کار موراکامی بود "وقتی از دو حرف می‌زنیم..." که کتاب بدی نبود

هیچوقت حمایت نشدن و از جامعه دور افتادن و همین موضوع باعث شده که نتونیم هیچوقت جریان ادبی خاص خودمون رو داشته باشیم.

پس تو هم موافقی که این حصاری که به هر دلیل دور نویسنده‌های ما به وجود اومده دلیل اصلی فلج شدن ادبیات ما هستش؟

اینکه این حصار برای چی به وجود اومده یه بحث جداست و من نمی‌تونم در موردش صحبت کنم اما تو تاثیری که این فاصله گذاشته باهات موافقم. اگه این فاصله وجود نداشته باشه کتاب‌ها فروششون بیشتر می‌شه و همین موضوع باعث می‌شه که مترجم‌ها دنبال ترجمه کتاب‌های خودمون به زبان‌های دیگه بیوفتن اما وقتی تیراژ یه کتابی دو هزارتاست مگه یه مترجم دیوانست که به یاد و اون کتاب رو به زبون دیگه‌ای ترجمه کنه. همه اینا به هم ربط داره و ما نمی‌تونیم خیلی راحت بیایم بگیم که مثلاً زبانمون مشکل داره، ما باید بیایم و یه نگاه تاریخی به قضیه بکنیم و نسبتمون رو با تاریخ پیدا کنیم، به هر حال ما یه کشوری بودیم که رفاه اقتصادی هیچوقت وجود نداشته و این تاثیر می‌ذاره در مورد خیلی اتفاق‌ها.

همونطور که گفتیم تو بحث اقتصادی مثال نقضش هم وجود داره، مثل کشورهای امریکای جنوبی، خیلی‌ها معتقدند که پذیرفته شدن هنر در معنای عامش و بعد هنرهای نوشتاری ارتباط مستقیم داره با میزان رفاه اقتصادی سیستم، یعنی وقتی شما رفاه اقتصادیتون بالاست می‌تونید همچین چیزی رو بپذیرید، کشورهای آمریکای جنوبی رفاه اقتصادی پایینی دارند اما در عوض فرهنگ ادبیات نوشتاری و تولید اقتصادش رو هم دارند و همین موضوع باعث شده که مردمش کتاب‌خون به شن.

همونطور که گفتیم اونا هم درگیر دیکتاتوری هستند ولی یکدفعه‌ای می‌بینی که تیراژ کتاب مارکز یک میلیون دویست هزار نسخه می‌خوره.

البته کسایی مثل مارکز دیگه قله‌های ادبی دنیا حساب می‌شن، اونها رو نباید حساب کنید، مهم تولید یک نابغه هست، چون تولید یک نابغه یک کشف نیستش که، فرآیند داره و یکدفعه‌ای به وجود نیامد، یه فرآیندی باید شما رو به اونجا برسونه، واقعاً اون فرآیند تو کشور ما وجود داره؟ مثلاً من وشما داریم الان اینهمه زحمت می‌کشیم و اینهمه درباره مشکلات صحبت می‌کنیم، ولی آخرش می‌خواد چی به شه؟

خب این سوال هر شب منه و جوابی هم واسش ندارم.

نه واقعاً همینطوره، باز هم می‌گم تا فرآیند تو ایران صد در صد حرفه‌ای نشه ما نمی‌تونیم به آینده‌ای روشن امیدوار باشیم، الان من می‌گم و شما یه سری تکیون می‌دی و هر دوتایی ناراحت می‌اشیم ولی آخرش که چی؟ جفتی پا میشیم می‌ریم خونه‌هامون و مشکلات همینجوری باقی می‌مونند.

موافقم باهات و دیگه کار دیگه‌ای از دست ما بر نمی‌آد، فقط می‌تونیم ناامید نباشیم. خب در آخر اگه حرفی و صحبتی باقی مونده؟

نه همه چی گفته شد مرسی.

خیلی تشکر می‌کنم که با حوصله پای صحبت‌ها نشست و خیلی صمیمی و صادقانه به سوال‌ها جواب دادی.

با تشکر ادبیات ما.

سانسوری نکنن و شکوندن تابوی اجتماعی واسشون مهم نیست ولی نمی‌تونن، چون اون کار چاپ نمی‌شه و هیچوقت مجوز نمی‌گیره.

کتاب "برف و سمفونی ابری" تقریباً تمام جایزه‌های مهم داستان‌نویسی سال 87 رو برد. از جایزه گلشیری گرفته تا منتقدین مطبوعات. این جایزه‌ها چه تاثیری رو فروش کتابت داشت؟ تاثیر که خیلی داشت و نمی‌شه منکرش شد اما الان جایزه‌های ما درگیر خیلی مشکلات هستند، وقتی که یه جایزه ادبی نتونه برای خودش یه سالن اجاره کنه که توش اختتامیه برگزار کنه، دیگه نمی‌شه زیاد از فضای جایزه‌ها انتظاری داشت، شما نگاه کنید خیلی از کتاب‌هایی که جایزه‌های مهم ما رو بردن زیاد تو تیراژ کتاب‌هاشون تغییری پیدا نشد و معمولاً روی همون نوبت چاپ موندند. به نظر من وقتی بیشتر جایزه رو تو اسفند اعلام می‌کنند همین موضوع باعث محو شدن تاثیر جایزه می‌شه.

تو با دوسالانه شدن جایزه گلشیری هم قاعداً مخالفی پس؟

کاملاً مخالفم، به نظر یه موقعی یه شرایطی بود که الان دیگه عوض شده و نتیجتاً دیگه نمی‌شه رو همون روال گذشته پیش رفت، البته من فکر می‌کنم مشکل اصلی الان اجراییه و الان دیگه نمی‌رسند کتاب‌ها رو از اول بخونن.

خب توضیحی خود خانم طاهری دادند هم همین بود که برنامه‌ریزی‌ها انجام شده و فعلاً نمی‌تونیم تغییری توش بدیم.

درسته و به نظر من طبیعی هم هستش و عجله کردن زیاد تو این شرایط برای یه جایزه مناسب نیست، در کل مشکل از قبل تره و به نظرم دو سالانه شدن جایزه گلشیری تصمیم خوبی نبود.

جایزه نقدش هم همون یک میلیون بود دیگه؟

آره و چون به من و حامد حبیبی مشترک دادن شد نفری پونصد هزار تومن، خب اینم خودش یه مشکله که جایزه وقتی ده دوازده سال پیش شروع به کار کردن هم جایزشون همین یه میلیون بود و هنوز همون مقدار مونده، اما این جایزه‌ها انقدر مشکلات مالی و غیره دارند، همین که سرپا موندن خودش یه معجزست.

تا حالا توی جایزه‌های ادبی داور هم بودی؟

آره من تو اولین دوره جایزه منتقدین مطبوعات تو سال 79 داور بودم که تجربه خوبی هم بود، همین امسال هم هنوز قطعی نیست اما احتمالاً تو ترکیب داوران جایزه منتقدین مطبوعات هستم. کلاً کار داروی رو من به نوعی کمک به این سیستم می‌بینم و وظیفه خودم می‌دونم.

تو نویسنده‌های قدیمی‌تر با چه کسایی بیشتر ارتباط برقرار می‌کنی؟

اسم خیلی زیاد هست، من گلشیری رو واقعاً دوست دارم، بهرام صادقی، مثلاً غلامحسین ساعدی واقعاً کارای خیلی خوبی داره البته من اون میزان مطالعه‌ای که روی کارهای گلشیری داشتم، هیچوقت روی کارهای ساعدی نداشتم اما همون کار عزاداران بیل واقعاً کار قوی و خوبی، یا برای مثال بهمن فرسی که من فکر رمان "شب یک شب دو" خیلی خیلی جلوتر از زمان خودش هرچند که شما الان می‌تونید به یه سری از بخش‌هاش ایراد بگیرید اما نوشتن همچون رمانی تو اون سال واقعاً کار بزرگی بوده، واقعاً ما زیاد تو این سیستم‌ها زیاد غریب نیستیم و بیشتر نوع اجتماعی پذیرش این قضیه بوده که ما رو تو فقر قرار داده، در کل چون همیشه نویسنده‌های تراز اول ما با نوع سیستم حکومتی وقت در تعارض بودن به خاطر همین

پرونده



داوود آتش بیک

فایده‌ای برای عراق نداشت. بعضی‌ها هم که به دلایلی امکان رفتن نداشتند روزها از شهر دور می‌شدند و می‌رفتند دامنه کوه‌های زاگرس، خورشید زده آب و غذا و زیرانداز برمی‌داشتند می‌زدند به کوه، بساطشان را کنار دامنه پهن می‌کردند و منتظر می‌ماندند، کم کم مردم بیشتری می‌آمدند، همه کنار کوه پایه، چشم‌های همه روبه آسمان و منتظر، یک جور ترس دست جمعی، یک جور حیرت وقتی هواپیماها را می‌دیدى که از روی سرت رد می‌شدند و بارشان را روی شهر خالی می‌کنند، گاهی همه جا سکوت بود، گاهی هم مردم عصبی با هم حرف می‌زدند، می‌خندیدند، خیلی عصبی، برای هرکسی یکی توی شهر بود که ممکن بود زیر آوار جا مانده باشد، کوه آن موقع‌ها ابهت پیدا می‌کرد، کوه جایی بود که باید در دامنه‌اش می‌نشستی و مردن عزیزانت را نگاه می‌کردی، جایی که به ترس جمعی مردم معنا می‌داد، پناه‌گاهی که آرامشی نداشت، وقتی کسی این کوه و دامنه را درک کرده باشد به لحن جدیدی برای روایت کردنش می‌رسد، به نفس جدیدی می‌رسد که باید درکش کرد، این کوه دیگر جایی توریستی یا ورزشی نیست، در داستان‌های خود من کوه همین خاصیت را دارد، چیزی دفرمه شده نیست، همان چیز است که توی خاطره من مانده، وقتی صبح‌های زود از خانه بیرون می‌زدیم و در دامنه‌اش می‌نشستیم، از آن می‌ترسیدم، وقتی در عالم بچه‌گی از تخته سنگ‌ها بالا می‌کشیدم و از روی قله نه چندان بلندی به هواپیماها نگاه می‌کردم، به بمب ریختنشان، به رنگ‌های تیره و خاکستری‌شان، به موشک‌های بی‌خاصیت سام-سه یا هفتی که به گرد هواپیماها نمی‌رسیدند، از جغرافیایی که در آن بودم می‌ترسیدم.

به نظر من اگر نویسنده‌ای می‌خواهد به سمت شکل‌دهی به زبان و لحنی منحصر به فرد برود در درجه اول باید به درک درستی از حوادث، آدم‌ها و موقعیت‌هایی برسد که بخش‌های مهم شخصیتش را شکل داده‌اند، بعد از اینکه به مرحله خودآگاهی نسبت به تجربیاتش رسید، نوبت به حضور تکنیک می‌رسد، فراخوانی تکنیک تا قبل از این مرحله یک نویسنده خوب را نابود می‌کند، وقتی باید نگران استفاده از افعال مضارع، گذشته ساده یا ماضی بعید در ساخت جملاتتان باشید که قبلش به درک درستی از جهانی که برای نوشتن انتخاب کرده‌اید رسیده باشید، یعنی جهان داستانی‌تان را تا آنجا که می‌شود نقب زده باشید، در حد توانایی‌تان، خیلی ساده به نظر من این مسئله مهم‌ترین چیزی است که جهان داستانی یک نویسنده را منحصر به خود می‌کند، این جهان داستانی به شما یک زبان می‌دهد، یک لحن و آدم‌هایی که رفتارشان شکل دهنده آن جهان داستانی است، این جهان داستانی بخش‌های کلانیده نشده نفس خودتان را به رایتان آشکار می‌کند.



لحن، آهنگ و به طور کلی صدای ذهن هنرمند به ادبیات داستانی محدود نمی‌شود. هر نوع گرايشی می‌تواند مهر صاحب اثرش را یدک بکشد. اگرچه ما از همان اوان کودکی صرفاً با لحن و صدای ذهنی خودمان سخن می‌گوییم، فکر می‌کنیم و به کنش‌ها پاسخ می‌دهیم اما روند خودآگاه کردنش مسیر مجزایی را می‌طلبد. در این رابطه پرسش‌هایی را با پیمان اسماعیلی مطرح کردم. از همکاری او بی‌نهایت سپاسگزارم.

پرسش سوم : لحن

پیدا کردن یک لحن منحصر به فرد یکی از مهم‌ترین چیزهایی است که یک نویسنده به دنبال آن است. لحن به معنی نگاه و موضعی که شخصیت داستانی نسبت به جهان اطرافش می‌گیرد، یا به عبارتی شیوه‌ای است که نویسنده برای بیان شخصیت داستانی انتخاب می‌کند. این لحن در زبان، توصیف، شخصیت پردازی و بقیه اجزاء داستان خودش را نشان می‌دهد، به عبارتی بخش مهمی از سبک نوشتن نویسنده است و به قول بوفن سبک نیز اثر مستقیم شخصیت انسانی بلکه عین نفس آدمی‌ست.

حالا چه طور می‌شود این لحن را پیدا کرد؟ من اول سعی می‌کنم موضع شخصیت را نسبت به جهان اطرافش روشن کنم. باید دقیقاً بدانم که آدم داستانم به دنیا چه طور نگاه می‌کند، یا اینکه مناسبات دنیای اطراف، شخصیت داستان را در چه موضعی قرار می‌دهد، بعد زبان پیدا می‌شود. و لحن، برای رسیدن به لحن درست اول باید درک درستی از تجربه‌هایی که داشته‌ایم داشته باشیم، یعنی یک تجربه را با کلیه ابعادش درک کنیم، خوب به یاد بیاوریم و خوب بنویسیم، نه لزوماً دوباره نویسی همان تجربه که رسیدن به جهانی که آن تجربه به آن تعلق دارد، جهان خاص و ویژه‌ای که تجربه در آن قابل درک می‌شود، این جهان بدون خلق لحن بی‌معنی است، بدون زبان، جغرافیا و شخصیت‌های مختص به آن. برای درک بهتر این موضوع خاطره‌ای به رایتان تعریف می‌کنم، از اواسط جنگ تا همان اواخر شهر کرمانشاه بدجوری بمباران می‌شد، باید آن موقع کرمانشاه می‌بودید تا درک کنید، یا جاهایی شبیه به آن. مردم شب‌ها زیر راه پله‌ها می‌خوابیدند، صدای ترکیدن بمب روزمره مردم بود، خیلی‌ها فرار کرده بودند به جاهایی که کمی امن‌تر بود، یا روستاهایی دور که بمباران کردنشان

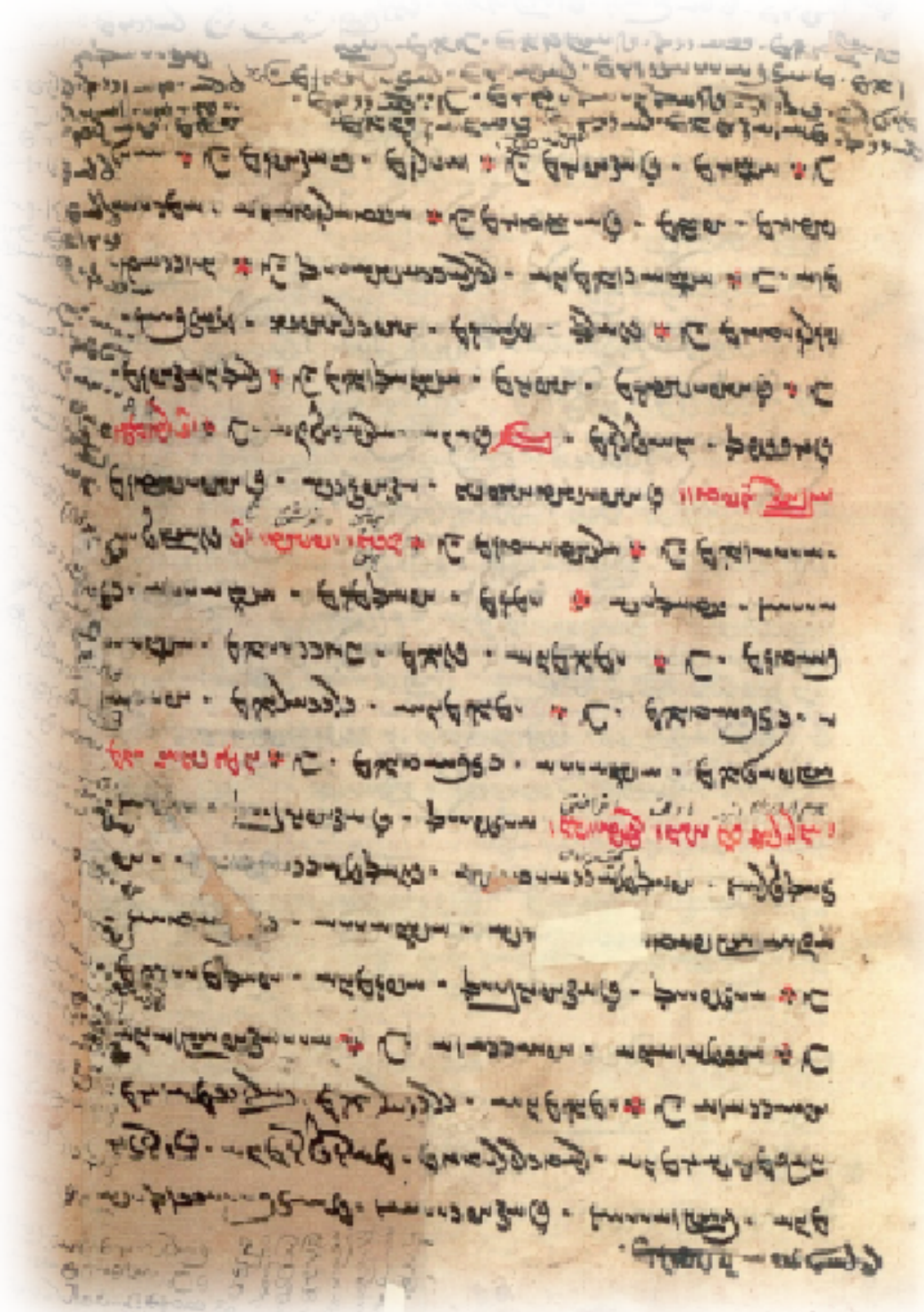
زبان پارسی در تاریخ



علی جباریان

آهنگین بودن به مانند وزن شعرهای امروز فارسی نیست و مانند اشعار نخستین هندو اروپاییان که شعر میان بخش‌های منثور جای می‌گرفت است،

در این میان نمونه‌ی خوب ریگ وداست که با بررسی آن نزدیکی میان این دو به آسانی روشن می‌شود، به راستی گات‌ها کهن‌ترین اثریست که از روزگاران پیشین برای ایران ادبی امروز باقی مانده است. گات‌ها از جهت صرف، نحو، زبان و اندیشه با سایر بخش‌های اوستا فرق دارد، در گات‌ها اهریمن نقطه‌ی مقابل اهورامزدا نیست، (5) اهورامزدا یگانه آفریدگار جهان مینوی (فرامادی) و مادی است و سرچشمه‌ی نیکی‌ها و خوبی‌ها، در برابر او نیز آفریننده‌ی شر وجود ندارد و انگره مینو که در آینده اهریمن شد و زشتی‌های جهان را ازو دانستند در برابر اهورامزدا نیست بلکه در برابر سپنته



مینو یا خرد پاک است، (6) در اوستا ما با آهن و نمک برخوردی نداریم، چون اوستا متعلق به عصر برنز است و نمک نیز واژه ایست که در زمان‌های پسین ساخته می‌شود، در اوستا ایزدان بسیاری وجود دارد که تنها سه تایی آن‌ها در گات‌ها آمده است، نخست ((سروش)) است که به معنی فرمانبرداری و شنوایی است، دیگری ((شی)) است که ایزد دارایی و دولت است و آخری هم آذر است، از جمله عبارات پرتکرار در اوستا هومت، هوخت و هوورشت است، هو

همان خوب است و در زبان سانسکریت به شکل سو آمده است و مت نیز از ریشه‌ی من و به معنی اندیشیدن است؛ پس هومت می‌شود پندار نیک، واژه‌ی مائی نیز از همین ریشه و به معنی دانا و اندیشمند است، هووخت از وج جدا شده که به معنی گفتن است که در سانسکریت به صورت واج آمده است، در سایر زبان‌های هندواروپایی نیز این واژه همین گونه است مانند وکس (vox) لاتینی و ویس (voise) انگلیسی، پس بدین روی هوخت می‌شود گفتار نیک، ورشت از ریشه‌ی ورز به معنی تلاش و کوشش است و معنای آن نیز کردار نیک است، در اوستا برابر هو واژه‌ی دژ یا دش را داریم که بد و زشت معنی می‌دهد و واژه‌های دشمن، دشنام، دژخیم، دوزخ و دزد نمونه‌هایی از ساخت واژه‌های آن است، (7) بررسی پیوستگی اوستا و به ویژه گات‌ها با زبان‌های باستانی هندواروپایی و چگونگی دگرگونی آن‌ها بسیار جالب است، در زبان اوستایی ترایا (thraya) همان تری (thry) اسکیتی و تری (tri) روسی و تری (three) انگلیسی و البته سه‌ی پارسی امروزیست، همچنین واژه‌ی مرثیو (marthu) با واژه‌ی مرتیو (mrtuy) در سانسکریت و میرتوی (mertviy) روسی و واژه‌ی مرده در پارسی امروزی از یک ریشه‌اند، (8) نمونه‌هایی ازین دست بسیارند که ما در جاهای مختلف به بررسی آن خواهیم پرداخت، می‌شود گفت این زبان باستانی با گذشت زمان هر روز ساده‌تر شد و از جهت گویش به شکل امروز درآمد، در گات‌ها ما شش امشاسپند داریم که یاور اهورامزدا هستند و این شش فرشته‌اند که به همراه اهورامزدا هفت جاودان پاک را تشکیل می‌دهند،

اهورامزدا به کمک آنان کارهای هستی را سامان می‌دهند و امور هستی اداره می‌کند، واژه‌ی امشاسپند از سه بخش تشکیل شده است، بخش نخست ((ا))، همان پیشوند منفی کننده‌ی آریایی است و مش نیز به معنای انسان است و در اینجا مردنی و نابود شدنی را می‌رساند، سپنتا که

همانطور که پیش‌تر گفته شد، اوستا از بخش‌های گوناگونی تشکیل شده است و هر بخش نیز در زمان متفاوتی ایجاد شده است، در سنت زرتشتی آمده است که اوستای بزرگ در زمان اسکندر گجسته (گجسته در برابر خجسته و به معنی نامیمون و نفرین شده است) نابود شده است، برابر همین سنت نخستین تلاش‌هایی که برای بازسازی اوستای بزرگ انجام شد در زمان ولخش یا به لاش اول اشکانی بوده و پس از او در زمان نخستین پادشاه ساسانی، اردشیر بابکان در سده‌ی سوم زایش مسیح نگارش جدیدی از آن پدید آمد و اوستا به گونه‌ی قطعی در زمان شاپور دوم در سده‌ی چهارم ایجاد شد، (1)

خط اوستایی نیز که دین دبیره خوانده می‌شود از خط آرامی گرفته شده است و بنا بر این از چپ به راست نوشته می‌شود، این خط هم در زمان ساسانیان ایجاد شده وبری نوشتن اوستا بکار گرفته شده است، پس می‌بینیم که ایجاد اوستا در زمان ساسانیان بوده که زبامن آن‌ها دذر زبان‌های دوره‌ی میانه جای دارد، با این وجود زبان اوستایی به دو بخش تقسیم می‌شود:

- 1- اوستایی پیشین یا گاهانی
- 2- اوستایی نو

گاه‌ها یا گات‌ها به معنی سرود است و چون هفده یسنایی که گات‌ها را در بر می‌گیرد دارای پنج وزن آهنگین هستند بدین نام خوانده می‌شدند، به همین روی است که برای نامیدن دستگاه‌های موسیقی ایرانی مانند پنجگاه و... از این واژه بهره می‌گیریم، بنا بر سنت زرتشتی که زمان زرتشت را حدود سیصد سال پیش از اسکندر می‌داند، می‌توان زمان رواج زبان گاهانی را نیز حدود ششصد سال پیش از زایش مسیح دانست، (2) بد نیست دوباره بخش‌های اوستا را بررسی کنیم، نخستین بخش اوستا یسناست که مهم‌ترین بخش آن نیز هست، یسنا به معنی پرستش و ستایش و نماز است و واژه‌ی جشن نیز برگرفته از آن و به همان معنی است، یسنا به ویژه هنگام مراسم دینی سروده می‌شود و دارای هفتاد و دو بخش است و به همین روی کشتی یا بندی که زرتشتیان سه بار دور کمر می‌بندند از هفتاد و دو نخ پشم سفید بافته می‌شود، بخش دوم ویسپرد است که ویس به معنای همه و رد به معنای سرور و داور است، ویسپرد در مراسم دینی و به ویژه در جشن‌های دینی شش گهنبار سال خوانده می‌شود و از بیست و چهار بخش یا کرده تشکیل شده است، بخش سوم وندیداد است که همان طور که پیش‌تر گفته شد به معنی قانون ضد دیو است و در به اره‌ی قوانین دینی مانند سوگند خوردن و پیمان و پاکیزگی است، بخش چهارم یشتهاست که برای ستایش پروردگار و نیایش امشاسپندان و فرشتگان است و بیست و یک یشت در اوستا وجود دارد ، بخش آخر خورده اوستا یا اوستای کوچک است که آذربد مهرسپندان در زمان شاپور دوم آن‌را گرد آورد، (3) اگر بخواهیم در مورد بازه‌ی زمانی پیش از ورود آریاها به نجد ایران بررسی کنیم، اوستا از دو روی بررسی پذیر است ، نخست؛ گات‌ها که به این بازه‌ای زمانی مربوط است یا دست کم نزدیک است و دیگر نیز داستان‌های استورهای اوستا، برخی از مورخان بخش استوره ای تاریخ اوستا را به زمان پیش از جدایی آریاها و ورود دسته‌ای از آنها به نجد ایران می‌دانند، به موجب این برداشت‌ها آریاها چهار دولت تشکیل دادند، که یکی دولت داستانی جمشید ، دیگری دولت داستانی فریدون است و دو دولت دیگر را نیز منوچهر و زاب تشکیل داده‌اند، جمشید و فریدون مربوط به زمانی است که هنوز هندواروپاییان با هم می‌زیستند و دولت‌های منوچهر و زاب مربوط به زمانی است که آریاها به شمال خاوری نجد ایران رسیده و ساکن شده بودند، (4) در این میان نخست به گات‌ها می‌پردازیم، این درست است که گات‌ها به جهت آهنگین بودن بدین نام خوانده شدند، ولی این

امروزه به شکل سپند و اسپند و اسفند کاربرد دارد به معنی پاک و مقدس است. این جاودانان مقدس شش تا هستند ؛ 1- وهومنه یا بهمن 2- اشاوهِشتا یا اردیبهشت 3- خَشْثَره وئیریه یا شهریور 4- ارمایتی 5- هئورتات یا خرداد 6- امرتات یا مرداد. در نوبت آینده به بررسی واژه‌ای این امشاسپندان وهمچنین تاریخ استوره ای در اوستا می‌پردازیم.

1-دیاکونوف،ا.م. تاریخ ماد، ترجمه کریم کشاورز، انتشارات پیام، 1357،ص 51

2- باقری،مهری، تاریخ زبان فارسی،نشر قطره، 1388، ص55

3- پورداوود،ابراهیم، اوستا، نشر دنیای کتاب، 1387، ص 59

ژرفای واژگان؛

این دومین گام از واکاوی واژه‌های پارسی است. این بار با ؟؟؟؟؟؟؟ واژه بروز شدیم. ریشه واژه‌هایی که در گفت و گوهای روزمره بکار می‌بریم، شاید حق هر گوینده‌ای و شنونده‌ای باشد.

دلیر: در زبان پارسی واژه‌های بسیاری با "ایر" ساخته شده است که بی گمان واژه‌ی ایران مهم‌ترین آنان است. ایر را به چم(معنی) آزاده و نجیب میدانند و ایران یعنی سرزمین ایرها یا آریاها.واژه‌ی دلیر از دو بخش دل و ایر تشکیل شده و به کسی گفته می‌شود که دلی چون آریاها داشته باشد و نترس باشد. نام ایرج نیزاز همین خانواده است و به کسانی که در ایرانویجه ی باستانی می‌زیستند گفته می‌شود.

هندسه: این واژه در گویش پهلوی هنداجک بوده که با گذشت زمان به گونه‌ی هندازک واندازک و سپس اندازه درآمده و تازیان آن را به شکل هندسه درآوردند.

جمشید: از دو بخش "جم" و "شید" ایجاد شده است که اگر واژه به واژه آن را معنی کنیم جم درخشنده معنی می‌دهد.ما به کره‌ی نورانی که در آسمان می‌بینیم خورشید می‌گوییم که نادرست است و باید آنرا تنها خور بگوییم چون شید به چم درخشش و نور آفتاب است، همچون مهشید که درخشش و نور ماه را می‌رساند. پادشاهی جمشید در استوره های ایرانی مربوط به زمانی است که هنوز همه‌ی هندواروپاییان با هم زندگی می‌کردند و میان آن‌ها جدایی روی نداده بود. به هر روی نام جم به صورت "یمه" یکبار در گات‌های اوستا آمده و در وندیداد و شاهنامه نیز سرگذشت آن آمده و در همه‌ی آن‌ها جمشید از سوی پرودگار هزار سال فرمانروایی کرده است. این امر نزدیکی داستان ایرانی و هندی جم را می‌رساند.در ریگ ودای هندیان و برخی روایت‌های زرتشتی از جم به عنوان نخستین انسان یاد کرده‌اند ، اما بعدها این نخستین انسان پادشاه دنیای مردگان شد.

4-خدادادیان، اردشیر، نشر سخن، 1383، ص 44

5- پورداوود،ابراهیم، همان، ص62

6- پورداوود،ابراهیم، همان، ص68

7- پورداوود،ابراهیم، همان، ص89

8-دیاکونوف،ا.م. همان، ص65 به هر روی اوستا به زبانی است از زبان‌های کهن ایران خاوری. پس از بررسی اوستا از نظر زمانی به بررسی واژه‌ها و ساختار زبان در اوستا خواهیم پرداخت.

بغداد: بغداد در زمان ساسانیان نام دهکده‌ای ایرانی در نزدیکی تیسفون پایتخت ایرانشهر بود. منصور خلیفه‌ی عباسی زمانیکه آنجا را به پایتختی برگزید، آنرا مدینه‌المنصور نامید که با گذشت زمان همان نام ایرانی رایج شد. بغداد به چم خداداد است. بخش نخست آن بغ به چم خداست که در برخی آنرا به چم بخشش و بخشنده نیز می‌دانند. در گویش پهلوی اشکانی به صورت بی (Bay) درآمد و واژه‌ی بیدخت به چم دختر خدا نمونه‌ای از کاربرد آن است. سغدیان به پادشاه چین فغفور یا پسر خدا می‌گفتند که برگرفته ازلقب آنان بوده است. فغ از ریشه‌ی بغ و فور نیز همان پور یا پسر می‌باشد.داریوش در کتیبه‌ی بیستون از اهورامزدا و به گفته‌ی خودش بغان دیگر کمک می‌خواهد.خود واژه‌ی بیستون نیز به چم سرزمین خدایان است که از واژه‌ی بغستان یا از گویش پهلوی اشکانی بیستان گرفته شده و با گذر زمان به این شکل درآمده است.

چیستا: ایزدبانوی نگهبان دانش و خرد در ایران باستان بوده است. چیستا و چیستی خود برگرفته از فعل چیست به چم فهمیدن است.در گات‌ها از پوروچیستا به عنوان جوانترین دختر زرتشت نام برده شده که به چم بسیار دانا است.

حشره: این واژه‌ی تازی برگرفته از واژه‌ی خرفستر (xrafstra) پارسی است. خرفسترها در وندیداد جانداران نفرت انگیزی هستند که باید نابود شوند.

هویدا: این واژه‌ی پارسی به معنی خوب، پیدا و بسیار آشکار می‌باشد.

مروری بر دو اثر سال 88



سینا حشمدار

1	قاسم کشکولی / بازی مهندسی یک رمان نشر ثالث 1388 94 ص قیمت: 2000 تومان		تخیل علیه تخیل قاسم کشکولی متولد سال 1342 می‌باشد، اولین مجموعه داستان او با نام "زن در پیاده رو راه می‌رود" به بازار آمد و توانست موفقیت قابل قبولی را برای نویسنده‌اش به ارمغان بیاورد، در ادامه او رمان "ناهید" را به چاپ رساند و بعد از وقفه‌ای چند ساله-با وجود مشکلاتی که در راه انتشار آثارش به وجود آمده بود- با "رمان بازی، مهندسی یک رمان" و همچنین سوانح محمد غزالی به بازار کتاب و نشر برگشت.
2.	جعفر مدرس صادقی / توپ شبانه نشر مرکز 1388 167 ص قیمت 3900 تومان		تخیل علیه تخیل قاسم کشکولی متولد سال 1342 می‌باشد، اولین مجموعه داستان او با نام "زن در پیاده رو راه می‌رود" به بازار آمد و توانست موفقیت قابل قبولی را برای نویسنده‌اش به ارمغان بیاورد، در ادامه او رمان "ناهید" را به چاپ رساند و بعد از وقفه‌ای چند ساله-با وجود مشکلاتی که در راه انتشار آثارش به وجود آمده بود- با "رمان بازی، مهندسی یک رمان" و همچنین سوانح محمد غزالی به بازار کتاب و نشر برگشت.

قاسم کشکولی در این کتاب تخیلش و قدرت نویسنده‌گی‌اش را به رخ می‌کشد و مخاطب را به دنیای خیال وارد می‌کند و مرزهای واقعیت را در هم می‌شکند.

جعفر مدرس صادقی / توپ شبانه
نشر مرکز 1388
167 ص
قیمت 3900 تومان

جعفر مدرس صادقی متولد سال 1333 از آن دسته از نویسنده‌هاییست که باید به طور معمول هر یکی دو سال منتظر کتابی از او بود، همانطور که همه می‌دانند او با کتاب تحسین شده "گاو خونی" به شهرت رسید و بعد از آن آثار موفق زیادی مثل سفر کسری، کله اسب، آن طرف خیابان، بیژن و منیژه و ... را در کارنامه خود داشته.

کتاب آخر او به اسم "توپ شبانه" از چند نظر قابل بررسی‌ست. اولین نکته‌ای که به چشم می‌آید انتخاب راوی زن برای کتاب است. توپ شبانه داستان زنیست که همراه همسرش راهی آمریکا می‌شود اما پس از مدتی برای آن‌ها مشکلات متعددی به وجود می‌آید و همین موضوع منجر به جدایی آن‌ها می‌شود.

به نظر مدرس صادقی هنگام انتخاب راوی جنس مخالف به دردرس افتاده و جاهایی در بیان احساسات زنانه لنگ زده است و کنش‌های رفتاری در موقعیت‌های حساس داستان در داستان نویسنده توانایی مثل او مثل موم نرم نیست، اما او چاره را در چه دیده؟ به ظاهر او هوشمندانه برای فرار از این اتفاق رو به سمت دیالوگ نویسی آورده و با افزودن به دیالوگ‌های مابین شخصیت‌ها و دوری از مونوگ و توصیف و روایت صرف، سعی کرده از حساسیت این مقوله بکاهد و به نظر می‌آید در این ترفندش موفق بوده.

نکته اساسی و مهم دیگر رسم‌الخط و نقطه‌گذاری نامرسوم‌ست که در کتاب دیده می‌شود. چیزی که در کتاب‌های پیشین او هم به چشم می‌خورد ولی به نظر می‌رسد اینبار شکلی رسمی‌تر به خود گرفته و از قاعده و اصولی خاص و شاید نوشته شده پیروی می‌کند، در تمام کتاب تنوین به صورت نون متصل به کلمه نوشته شده-برای مثال اتفاقاً به صورت اتفاقن- و بحث‌های زیادی به راه انداخته است.

رسم‌الخط فارسی نیاز به یک همچین کاری دارد و جدای از ارزشگذاری بر کار جعفر مدرس صادقی و بررسی درست و غلط بودن کارش که بی‌شک بحث بسیار حساس و تخصصی، این شاید زنگی بود برای اینکه بسیاری از اهل فن را آگاه کند که بلاخره به یک اتفاق نظر برسند، تا کی باید شاهد این باشیم که فاصله‌ها در رسم‌الخط بنا به سلیقه و در خیلی از موارد حوصله فرد رعایت می‌شود(می‌شود یا می‌شود!!)

قاسم کشکولی / بازی مهندسی یک رمان
نشر ثالث 1388
94 ص
قیمت: 2000 تومان

تخیل علیه تخیل
قاسم کشکولی متولد سال 1342 می‌باشد، اولین مجموعه داستان او با نام "زن در پیاده رو راه می‌رود" به بازار آمد و توانست موفقیت قابل قبولی را برای نویسنده‌اش به ارمغان بیاورد، در ادامه او رمان "ناهید" را به چاپ رساند و بعد از وقفه‌ای چند ساله-با وجود مشکلاتی که در راه انتشار آثارش به وجود آمده بود- با "رمان بازی، مهندسی یک رمان" و همچنین سوانح محمد غزالی به بازار کتاب و نشر برگشت.

بارزترین خصوصیت تمام آثار قاسم کشکولی تخیل است. تخیلی که در تمام داستان‌ها و رمان‌هایش به چشم می‌خورد و مسیر داستان را هر لحظه در اختیار دارد، او حتی در شبیه‌سازی کردن ساده‌ترین اتفاق‌های زندگی هم از عنصر تخیل استفاده می‌کند و همین فضای ذهنی، وجهی شخصی به آثار او داده است.

"بازی، مهندسی یک رمان" داستان پروسه ساخت و نوشتار یک رمان است، به این خاطر می‌گویم ساخت که داستان از خیلی قبل‌تر، یعنی از شکل‌گیری سوژه و شخصیت‌ها در ذهن نویسنده آغاز می‌شود و سپس به مرحله نوشتار و شرح مشکلاتش می‌رسند. کشکولی در این کتاب بارهای بار شخصیت اصلی داستانش که همان نویسنده درگیر است را در تعارض و تضادهای گوناگون قرار می‌دهد جوری که شاید مخاطب هم به همان سرگشتگی نویسنده دچار شود.

نویسنده درگیر کتاب-همان شخصیت اصلی- نمی‌تواند در ذهنش زندگی واقعی و تخیلش را تمایز دهد و از آنجایی که تخیل-به اعتقاد مولف- اساسی‌ترین ابزار یک نویسنده است، او پناه به تخیل می‌برد ولی در زندگی شخصی‌اش دچار مشکلات گوناگونی می‌شود جوری که حتا خاطرات و اتفاق‌های روزمره‌اش را هم به یاد نمی‌آورد، نویسنده سعی می‌کند به سمت زندگی و دنیای واقعیت باز گردد و تخیلش را در یک قمار می‌بازد-برای به دست آوردن یک زن که همان سمبل زندگی‌ست به گونه‌ای- ولی این بازگشت برای کسی مثل او بی معنا جلوه می‌کند و مخاطب در جایی به این فکر می‌افتد که آیا این قمار هم خودش نوعی تخیل نویسنده نبوده؟؟

کتاب زبان یک دستی دارد، چیزی که از نویسنده با تجربه‌ای مثل او انتظار می‌رود، تعدد شخصیت ندارد و بسیار خوش‌خوان است، در این کتاب با وجود اینکه مخاطب درگیر ضد داستان و ضد رمان می‌شود اما خط داستانی حفظ شده و همین باعث نگه داشتن مخاطب تا آخرین صفحه شده است.

در آخر داستان هم او وقتی بچه‌دار می‌شود مثل تمام زن‌های ایرانی اسمی را که توی رویاهایش داشته و چکیده تمام آمال و آرزوهایش بوده-ناتالیا یا ناتاشا، شخصیت محبوب و معروف رمان جنگ و صلح که راوی احساس نزدیکی زیادی با او می‌کند- را روی دخترش می‌گذارد که تا شاید او بتواند جایگاهی که او همیشه آرزویش را داشته بدست بیاورد و نویسنده ناامیدانه سرنوشتی محتوم و همیشه‌گی را برای راوی زن داستانش برمی‌گزیند.

خواندن این کتاب مثل تمام آثار دیگر این نویسنده توصیه می‌شود، او نویسنده‌است که فارغ از تمام جنجال‌های جامعه ادبی در تنهایی خود می‌نویسد و می‌نویسد و مسیر رو به جلوی خود را ادامه می‌دهد، درست که او هیچگاه نتوانست موفقیت بزرگی که در "گاو خونی" بدست آورد را تکرار کند اما تمام کتاب‌هایش از استاندارد برخوردارند که هیچ مخاطبی را ناراضی نمی‌گذارد.

او در ادامه این روند در سه هفته متوالی در ستونی مخصوص به این بحث در روزنامه شرق به طور کامل این مبحث را باز کرد و این قول را داد که به زودی کتابی به همین مضمون روانه بازار خواهد کرد.

دوباره برگردیم سراغ داستان، دغدغه‌های یک زن، به معنای کلی آن، محور اصلی این کتاب است، از دیدگاه یک فمنیست تندرو این امر، امری خنده‌دار است که یک دیدگاه مردانه و یک نویسنده مرد بخواهد درباره یک زن دست به کنکاش روحی و روانی بزند و قضاوت کند اما این اتفاق در رمان "توپ شبانه" افتاده چون جعفر مدرس صادقی به هیچ وجه یک فمنیست تندرو نیست.

این زن در تمام مدت احساس شکست می‌کند، دست به کارهای عجیب و غریب می‌زند و حتا اقدام به خودکشی هم می‌کند، دلش می‌خواهد دوباره عشق را تجربه کند، سراغ ادبیات و شاعری می‌رود و با آدم‌های جدید ارتباط برقرار می‌کند ولی در تمام این مدت چیزی در شخصیت او ثابت است، انگار نویسنه حدی برای احساسات او قائل شده که قابل تغییر نیست و این او را، با وجود تمام تلاش‌هایش به زنی سنتی تبدیل می‌کند که نمی‌تواند مسیر خود را در این شلوغی و همه‌مه و تنهایی پیدا کند.

گزارش



امین صداقت‌پور

شب راینر ماریا ریلکه



سفارت اتریش در ایران چند وقتی‌ست که جلسات ادبی خود را با حضور چهره‌های فرهنگی و ادبی در محل انجمن فرهنگی اتریش (OKF) برگزار می‌کند، این جلسات معمولاً به صورت ماهانه برگزار می‌شوند، محوریت این جلسات تا به حال بر معرفی نویسنده‌ها و شعرای آلمانی زبان و شرح زندگی و آثارشان بوده است.

این ماه میهمان این جلسه بودیم تا بتوانیم گزارشی اختصاصی از شب بزرگداشت ریلکه داشته باشیم. این جلسه که با همکاری مجله بخارا برگزار شده بود به دو زبان فارسی و آلمانی و با صحبت‌هایی پیرامون زندگی نامه و بررسی آثار و ترجمه یکی از شعرهای ریلکه انجام شد.

در ابتدا جلسه با سخنان سفیر اتریش در ایران جناب آقای دکتر توماس بوکسباوم آغاز شد که جناب آقای علوی زحمت ترجمه همزمان گفته‌های ایشان را بر عهده داشتند، آقای سفیر بعد از خوش‌آمد گوی‌های مرسوم ابراز خوشحالی کرد که می‌تواند فرهنگ و ادبیات اتریش را به

ایرانیان معرفی کند و گفت " به این مسئله خیلی افتخار می‌کنیم که مترجمان و استادان بزرگ زبان آلمانی را در اینجا گرد هم آوردیم تا در کلاس‌های آموزش زبان ما حضور داشته باشند." و با معرفی استاد‌های آموزشگاه زبان آلمانی که در همان محل فرهنگی اتریش برگزار می‌شود نوید فعالیت‌های گسترده‌تر این انجمن را به دوست‌داران زبان و ادبیات آلمانی داد.

او همچنین از همکاری با مجله بخارا ابراز خوشحالی کرد و گفت: " تشکر می‌کنم از علی دهباشی سردبیر مجله بخارا، این مجله همان‌زور که همه می‌دانیم در صد و یازده کشور جهان به عنوان مرجع ادبیات ایران شناخته می‌شود! و آثار نویسندگان بزرگی مَثا گنترگراس، تاگور، اومبرتو اکو و ویرجیلانولف را چاپ می‌کند، خیلی خوشحالیم که در شماره بعدی بخارا گزارشی از این جلسه را خواهیم داشت و متعاقباً همکاریمان را نیز بیشتر خواهیم کرد."

جناب سفیر سپس به معرفی ریلکه پرداخت و علی عبداللی را به عنوان رئیس مترجمان آثار ریلکه در ایران خطاب کرد و در ادامه به بیان فعالیت‌های ادبی ایشان پرداخت و گفت: "من جناب آقای عبداللهی را به عنوان رئیس مترجمان آثار ریلکه در ایران می‌شناسم، ایشان در دانشگاه آزاد و سراسری تهران و اصفهان مشغول به تدریس زبان آلمانی می‌باشند و به غیر از ترجمه در زمینه‌های نویسندگی و شعر و خبرنگاری و.. نیز فعالیت دارند"

او سپس به معرفی ریلکه پرداخت و هدف از این بزرگداشت را گفتگوی بین فرهنگ‌ها اعلام کرد و گفت: "برای من خیلی جالب است که اعلام کنم ریلکه خیلی علاقه زیادی به دین اسلام داشته و جالب انجامست که این آشنایی‌اش را مدیون دیدار با تولستوی می‌داند که اسلام و فرهنگ شرق را به خوبی می‌شناخته."

او اشاره کرد که ریلکه شعری درباره بعثت پیامبر اسلام دارد و گفت: "صحبت‌هایم را با شعری کوتاهی از ریلکه که در آن داستان اولین بار آشنایی‌اش با قرآن را بیان می‌کند به پایان می‌رسانم؛

یکبار تلاش کردم که قرآن را بخوانم

و متأسفانه موفق نشدم

اما همان مقدار فهمیدم

که در آن انگشت اشاره بسیار قدرتمند وجود دارد

که اشاره می‌کند به خداوند

در یک طلوع جاودانه

و در یک مشرق زمین که هیچ گاه تمامی ندارد

خواست مسیح هم مسلماً همین بوده است

نشان دادن آخر این راه که خداوند است."

میله، صد میله، هزاران میله می‌بیند

و ورای میله‌ها گویی جهانی نیست

می‌خرامد نرم و اهلی، گام‌هایش استوار اما

دایره‌های خرامش تنگ

تنگِ تنگ

همچو رقص قدرت اما

گرد یک مرکز

که در آن عزم سترگ، ایستاده منگ

منگِ منگ

گاهی اما پرده‌ها از مردمک‌هایش

می‌رود آهسته یک سوی خیالش در درون آید

از سکون خشمگین

دست و پایش بگذرد آنگاه

در میان قلب او آرام گیرد

در سکون آید"

او سپس به بررسی شعر "پلنگ" پرداخت و گفت "تصویر سازی ریلکه در این شگفت و بدیع است، دایره‌گون‌هایی که نماد قدرت‌نمایی پلنگ هستند در این شعر تنگ و کوچک ترسیم شده‌اند، عزم نبردهای جنگلی در دل این پلنگ دیگر خاموش شده، پلنگ این شعر در قفس پا به جهان گذاشته بلکه او شکار و قربانی این شعر است، آیا جز شعر پدیده دیگری قادر است که این پارادوکس دادخواهی و درنده‌خویی را در دادگاه انصاف مطرح کند و هر وجدان را نسبت به سرنوشت متباین با سرشت پلنگ به تاسف وادارد؟؟" در ادامه صحبت‌ها علی عبداللهی به خوانش مقاله‌ای با نام تناقض ناب پرداخت، او خاطرنشان کرد که متن کامل این مقاله قرار است به زودی در مجله بخارا منتشر شود، او به بررسی شعری بسیار بسیار معروف از ریلکه با نام "تناقض ناب" پرداخت و گفت: "این شعر دوازده سطری که روی گورنوشته این شاعر بزرگ نیز وجود دارد، یکی از مهم‌ترین شعرهای او می‌باشد که کتاب‌های زیادی درباره‌اش نوشته شده و من خلاصه مقاله‌ای را

که قرار است در بخارا چاپ شود را به رایتان می‌خوانم.

ما در نگاه اول این شعر را از نظر نحوی بسیار بسیار ساده تصور می‌کنیم اما هر چه بیشتر در

آن دقیق می‌شویم به چند لایه بودن شعر و تاویل پذیری معنایش بیشتر آگاه می‌شویم.

گل سرخ می‌تواند نماد عشق، مرگ، عزاداری و شادی و غم توام باشد. تناقض ناب خودش

دارای تناقض است و او در این بیت خود که می‌گوید:

گل سرخ

ای تناقض ناب

شوق خواب هیچکس نبودن در زیر این همه پلک

خواب هیچکس را همان گلی در نظر گرفته که بر گور شاعر می‌روید و علی‌رغم مرگش آن گل

به عنوان سنبل زندگی و امید بر قبرش می‌روید، او در یکی از داستان‌هایش به نام "گورکن"

صحنه مرگ دختری را تصویر می‌کند که در آخرین ساعت‌های مرگش است و دو نفر کنارش

نشسته‌اند که دو گل سرخ روی چشم‌هایش می‌گذارند و ما نمی‌دانیم این امری نمادین است یا

اتفاقی‌ست مرسوم در آن منطقه اما امکان دارد بین این داستان و آن تصویر گل سرخ در شعر

تناقض ناب ارتباطی وجود داشته باشد، همچنین این امکان وجود دارد که ریلکه تحت تاثیر

مکتب ذن بودیسم و هایکو بوده باشد.

ریلکه جمله‌ی معروفی دارد که می‌گوید: او شاعر بود و از امر تقریبی بیزار.

دست کم این جمله در مورد شعرهای آخر ریلکه صادق نیست چون او تمام شعرهایش را در

ساحت گمان و تقریب می‌نوشت و قاطعیت معنایی در آن‌ها وجود نداشت."



در ادامه جلسه علی دهباشی به عنوان مجری جلسه متنی درباره زندگی‌نامه راینر ماریا ریلکه را قرائت کرد.

"راینر ماریا ریلکه، او را می‌توان بی تردید از بزرگ‌ترین شاعران نویسندگان اروپا در آغاز قرن بیستم دانست.

او در 1875 در شهر پراگ چشم به جهان گشود که در آن زمان بخشی از امپراطوری اتریش بود، او به مدرسه نظام رفت ولی نتوانست آن را به پایان برساند و در وین زندگی کرد.

از جوانی شاعری را آغاز کرد و دیری نپایید که با "لو سالمه" آشنا شد. این آشنایی با این زن جوان متفکر باعث شد تا او مفهوم واقعی شعر و ادبیات را دریابد، او سپس به سفر روسیه و به دیدار تولستوی رفت.

زندگی ریلکه سراسر گوشه نشینی انزوا و گریز از اجتماع همراه بوده، معروفیت ریلکه نه تنها برای آثارش که برای روح جهانی او می‌باشد."

بعد از ترجمه زندگی‌نامه قرائت شده به زبان آلمانی شعری با دکلمه خود شاعر پخش می‌شود که بعد از آن کامران جمالی آن را به فارسی ترجمه می‌کند.

" پلنگ *

میله‌ها ره بر نگاهش بسته‌اند

و نگاهش را بدان‌سان خسته‌اند

که در آن دیگر توانی نیست

امیدواریم همیشه شاهد این اتفاق‌های مفید فرهنگی در کشورمان باشیم و بتوانیم پوشش خبری مناسبی به این محافل بدهیم.

با تشکر از انجمن فرهنگی اتریش

ادبیات ما

او در ادامه سوالی بنیادین را مطرح می‌کند و می‌گوید: "در کل آیا لزومی وجود دارد که شاعر در شعر سوالی را مطرح کند و به آن پاسخ بدهد؟؟" و خود به این سوال پاسخ می‌دهد که "همانطور که در آثار شاعران بزرگ جهان بسیار دیده‌ایم وظیفه شاعر خلق سوال‌ها در ذهن مخاطب است و شاعر واقعی چیزی را به عنوان جواب برای مخاطب نمی‌پیچد."

سپس تمام سخرانی به زبان آلمانی نیز ترجمه شد.

در ادامه دکتر فیروز آبادی شروع به صحبت درباره تاثیرات ریلکه در زبان فارسی کرد و مقاله‌ای به عنوان "سرنوشت ریلکه در زبان فارسی" را قرائت کرد و گفت:

"سیر ترجمه‌ها و تاثیری که ترجمه‌های آثار ریلکه بر ادبیات ما گذاشته بسیار موضوع جذابی‌ست، شما به این شعر دقت کنید:

ای دل نغمه باغ‌هایی را سر کن/ که نمی‌شناسی/ آن بلورین باغ‌های دست نیافتنی/ نغمه آب و گل‌های شیراز و اصفهان/ و در خود ستایشی کن از این بی همتایان

شاید کمتر کسی با خواندن این شعر بتواند حدسی به غیر از ایرانی بودن شاعر آن بزند در صورتی که شاعر این شعر کسی نیست جز ریلکه!

ریلکه آشنایی‌اش با ایران را مدیون دو کالف ریدریش آندراس که یک ایران‌شناس بزرگ اتریشیست بوده، او در دوره ناصرالدین شاه در قسمت پست ایران کار می‌کرده و بعد از بازگشت به کشورش سخنان زیادی از ایران با شاعر بزرگ می‌کند.

ناتل خانلری در سال 1318 اولین ترجمه را از آثار ریلکه انجام می‌دهد و این اتفاق مصادف است با اولین تلاش‌های نیما در بیان شعرهایش، در کنار این رابطه خانوادگی نزدیکی بین خانلری و نیما بوده و سال‌ها بعد بوده که این دو با مشکلاتی پیدا می‌کنند و خانلری شعر نیما را به کل رد می‌کند.

این ترجمه از شعر ریلکه از فرانسه بوده و تو آن زمان تاثیر بزرگی بر شعر نیما و ادبیات ما می‌گذارد و باعث می‌شود نیما کتاب "حرف‌های همسایه" که درست در سبک سیاق ریلکه است را بنویسد.

او سپس به بررسی دو نامه ریلکه و نیما که به دو تن از دوستانشان داده بودند می‌پردازد و با ظرافت! شباهت‌هایی در آن بین پیدا می‌کند.

دکتر فیروزآبادی وجه مشترک نیما و ریلکه را در خلوت‌گزینی آن‌ها می‌داند و بیان می‌کند در دوره سمبولیسم این اتفاق بسیار رواج داشته و تنها مختص این دو شاعر نبوده.

او همچنین در ادامه صحبت‌هایش درباره تاثیر ریلکه بر ادبیات فارسی اضافه می‌کند که: "امروز طبق صحبتی که با آقای عبداللّهی داشتم متوجه شدم که ریلکه بر صادق هدایت هم تاثیر داشته اما من می‌خواهم درباره تاثیرش بر ملک‌الشعراى بهار با شما صحبت کنم.

من بعد از شنیدن شعر پلنگ ریلکه که آقای جمالی به بهترین شکل! آن را ترجمه کردند یاد یک شعر معروف از ملک‌الشعراى بهار می‌افتم که در سال 1312 که از زندان آزاد شد سرود.

من نگویم که مرا از قفس آزاد کنید

قفس برده به باغی و دلم شاد کنید

وقت گل می‌گذرد هم‌نفسان بهر خدا

بنشینید به باغی و مرا یاد کنید

شباهت در این شعر با شعر یوزپلنگ ریلکه بسیار زیاد است، اگر دقیقاً آنجا شاعر دارد درباره یوزپلنگی صحبت می‌کند اینجا ملک‌الشعرا دارد درباره پرنده‌ای در قفس صحبت می‌کند. شاید ریلکه این تصویر را بعد از یک اتفاق بدی که در زندگی تجربه کرده سروده باشد ولی ملک‌الشعراى بهار این شعر خود را بعد از آزادی از زندان و تحمل درد و رنج فراوان گفته است که بسیار سوزناک و تاثیرگذار است.

او همچنین در انتهای صحبت‌هایش گفت: "آن روزی را آرزو می‌کنم که کل آثار ریلکه به فارسی ترجمه شوند."

یکی از عجیب‌ترین نکات این مراسم که من هیچگاه آن را در تمام زندگی‌ام ندیده بودم نظم جلسه بود، جلسه حتا بدون یک دقیقه تاخیر و راس ساعت 8 شب شروع شد و راس ساعت 9:30 تمام.

Der Panther

Im Jardin des Plantes, Paris

Sein Blick ist vom Vorübergehn der Stäbe

so müd geworden, dass er nichts mehr hält.

Ihm ist, als ob es tausend Stäbe gäbe

und hinter tausend Stäben keine Welt.

Der weiche Gang geschmeidig starker Schritte,

der sich im allerkleinsten Kreise dreht,

ist wie ein Tanz von Kraft um eine Mitte,

in der betäubt ein großer Wille steht.

Nur manchmal schiebt der Vorhang der Pupille

sich lautlos auf -. Dann geht ein Bild hinein,

geht durch der Glieder angespannte Stille-

und hört im Herzen auf zu sein.

Rainer Maria Rilke, 6.11.1902, Paris

